

کلاغها شوم نیستند



عنوان: کلاغ‌ها شوم نیستند
نویسنده: علی خاکزادی / ۱۳۵۴
ویراستار: زهرا نصیری
تصویرپرداز: مریم کریمی
خط: دانیال اسماعیلی اول
طراح جلد: مینا عشرتی پور
نوبت چاپ: اول
نشر: آثار سبز
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۶۸۱۸-۹

کلاغها شوم نیستند

علی خاکزادی



این جهان کج است و فعل ما ندا

سوی ما آید ندان را صد

«مولانا»

این کتاب تقدیم می شود به:

رکسانا و حامد

که سالهاست باران محبتشان بر سر تنها فرزندشان «باران» می بارد.
این دو بر تعهدی که کائنات بر عهده آنها گذاشته است،
جانانه ایستاده اند.

مقدمه نویسنده

خلق این اثر یک اتفاق بود! من سایه به سایه به دنبال پیرمرد بودم و کمی عقب تر از آن دو، در آن شب سرد، قدم برمی داشتم.

علی خاکزادی

فروردین ۱۴۰۱

سراسیمه از خواب پرید. ناخودآگاه دستش را روی زنگ ساعت شماطه‌دار گذاشت و آن را خاموش کرد. از وحشت این که مبادا خواب مانده باشد، ضربان قلبش به شماره افتاد. به پشتی تخت خواب تکیه داد. زبانش خشک شده بود. چشمانش از شدت بی‌خوابی می‌سوخت. سرش گیج می‌رفت. درد زیادی در ناحیه شقیقه‌هایش احساس می‌کرد. خواب‌های پریشان و پراسترس چند سال اخیر، زندگی او را تا مرز از هم گسیختگی پیش برده بود.

اتاق تاریک بود. از پنجره اتاق بیرون را نگاه کرد. آسمان هم تاریک بود. از این که آسمان را با آن وضعیت می‌دید، تعجب کرد. یادش آمد روز گذشته، وقتی که ساعت زنگ زد، هوا روشن بود.

خودش را سرزنش کرد و غرولندکان گفت: «لعنت به من! یعنی ساعت را اشتباه کوک کرده‌ام؟!»

همجه‌ای از استرس‌های تلنبارشده در پشت دیوار ذهنش، به او حمله کرد. ممکن بود خیلی زود از شرکت اخراج شود. دیگر چوب‌خط تأخیرهایش پر شده بود. غم بزرگی در دلش نشست. چهره دخترش باربارا را به یاد آورد؛ مثل همیشه پاک و معصوم به نظر می‌رسید. از این که درباره‌ی علاقه به تنها فرزندش تردید داشت، از خودش متنفر بود.

دوباره و با تردید از پنجره به آسمان تاریک نگاه کرد. زندگی او، خود یک معما بود. اصلاً حوصله‌ی طرح معمای دیگری را نداشت. دستش را دراز کرد و ساعت شماطه‌دار را برداشت. به عقربه‌های شبرنگ ساعت که به صورت یک خط صاف روی اعدادش و دوازده ایستاده

بودند، دقت کرد. ساعت به موقع زنگ زده بود؛ درست رأس ساعت ۶:۰۰ صبح. یک جای کار می‌لنگید.

دنیا به دور سرش می‌چرخید. گیج‌ومنگ به فکر فرو رفت و از خود پرسید: «پس چرا آسمان تاریک است؟! آسمان در اشتباه است یا ساعت؟!»

دوست نداشت بدخواب شود. اگر بد می‌خوابید، چطور می‌توانست تا عصر رانندگی کند! چطور می‌توانست پاسخ سؤالات تکراری و خسته‌کننده ده، دوازده توریست سرحال و قهراق را که شب قبل خوب خوابیده‌اند، بدهد؟ اما خواب کاملاً از سرش پریده بود. مشغول محاسبه شد. تاریکی هوا با ساعت نمی‌خواند. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، گیج‌تر می‌شد. یک صدای ضعیف و غیرعادی نظرش را جلب کرد. صدا از فاصله دور به گوشش می‌رسید. بوق‌های ممتد ماشین‌ها که از خیابان پشت مجتمع حرکت می‌کردند، به داخل آپارتمان نفوذ می‌کرد. یادش نمی‌آمد که قبلاً در آن موقع شب صدای بوق ماشینی را شنیده باشد. این صداها بیشتر شبیه صداهایی بود که ساعت هفت و هشت صبح به هوا برمی‌خاست؛ زمانی که همه مردم شهر به سمت محل کارشان می‌رفتند. نکته عجیب دیگر هم این بود که هیچ‌وقت مردم این قدر دست‌هایشان را روی بوق ماشین‌هایشان نمی‌گذاشتند! یک آن مثل کسی که او را برق گرفته باشد، از جا پرید و روی تخت نشست. پازل‌های چیزهایی را که می‌دید و می‌شنوید کنار هم گذاشت، اما آن‌ها باهم جفت‌وجور نمی‌شدند. با توجه به تاریکی هوا، ساعت نباید شش می‌بود. یا اگر ساعت شش بود، قاعدتاً باید هوا روشن می‌بود. با عجله از تخت بیرون خزید؛ به طوری که پایش لای پتو گیر کرد و نتوانست آن را درست روی زمین بگذارد؛ در نتیجه با زانو بر سرامیک کف فرود آمد. آه از نهادش بلند شد. درست همان محلی که در تصادف اخیر آسیب دیده بود، بار دیگر آزرده شد. دلش ضعف رفت. زمین و زمان را دشنام داد. ثانیه‌ای مکث کرد تا کمی آرام‌تر شود. در همان حالت نشسته، با کمک دست‌هایش، خودش را به دیوار رساند. کلید را زد و لامپ اتاق روشن شد. به ساعت نگاه کرد:

۶:۱۱

سراسیمه سرش را به سمت ساعت شمایه‌دار روی پاتختی چرخاند:

۶:۱۲

ناباورانه به دیوار تکیه داد. ترس بر بدنش مستولی شد. اولین تصویری که به ذهنش آمد،

آقای اسمیتز بود که او را به اخراج تهدید می کرد. عرق سردی بر پوست بدنش نشست.
- یعنی چه اتفاقی ممکن است رخ داده باشد؟!

سعی کرد بر خودش مسلط شود و خاطرات روز گذشته را یکی یکی به یاد آورد. با صدای بلند و شمرده، انگار که به کسی گزارش کارهایش را می دهد، با خودش تکرار کرد: «دیروز در این ساعت هوا روشن بود. من بیدار شدم. برای خودم قهوه درست کردم. پیام های موبایلم را نگاه کردم. یک پیام به جولیا دادم. من لامپی روشن نکردم. بله، من لامپی روشن نکردم. هوا روشن بود. حتی برای اصلاح صورتم، لامپ روشن نکردم و به جای آن، در سرویس بهداشتی را باز گذاشتم. نه! من آن لامپ لعنتی را روشن نکردم. مطمئنم!»
از جایش بلند شد و مضطربانه شروع به راه رفتن در اتاق کرد.

- وقتی وارد پارکینگ شدم، هوا روشن بود. وقتی سوار ون شدم و سوئیچ را جا زدم، همه چیز را می دیدم. بله! می دیدم! کاملاً مطمئنم.

حتی یادش آمد وقتی که از پارکینگ مجتمع بیرون رفت، نور خورشید چشمانش را اذیت کرد و او مجبور شد آفتاب گیر را پایین بدهد. هاج و واج با دهانی باز روی تخت نشست و سرش را در میان دستانش گرفت. اصلاً با عقل جور در نمی آمد. به دنبال دلایلی برای رد این افکار مسخره می گشت.

لحظاتی گذشت و سرش سنگین شد. بدش نمی آمد تا روشن شدن هوا بخوابد، اما صدایی گوش خراش او را از جا پراند.

از شدت هراس، قلبش به تپش افتاد. مدتی طول کشید تا از بهت و حیرت بیرون بیاید و بتواند منبع صدا را تشخیص دهد. صدا از زنگ در آپارتمانش بود. بارها تصمیم گرفته بود که آن را تعویض کند، اما همیشه کارهای مهم تری پیش می آمد. آن زنگ بدصدا برای محیط های شلوغ خوب بود، نه یک آپارتمان کوچک که فقط سه نفر در آن زندگی می کنند. از خودش پرسید: «یعنی چه کسی این موقع شب زنگ می زند؟! ممکن است که باز هم توهم به سراغم آمده باشد؟ یا شاید جولیا برگشته! نه. نه. او بر نمی گردد. او لجبازتر از این حرف هاست که به این زودی تسلیم شود. او بین من و باربارا یکی را انتخاب کرده است.»
از جایش تکان نخورد؛ انگار که صدای زنگ را نشنیده باشد. همه چیز را توهم می پنداشت. صدای ضربه هایی که به در نواخته می شد، به گوشش رسید. ضربات انگشت خیلی محتاطانه به در کوبیده می شد، به طوری که نشان می داد شخصی که در می زند، از این کار

خود شرمنده است. دیگر نمی‌توانست صدایی را که می‌شنوید، توهم بپندارد. یقیناً کسی پشت در بود!

غرولندکنان گفت: «چه شب مزخرفی! یعنی ممکن است جولیا باشد؟! نه؛ جولیا نیست! جولیا که کلید دارد!»

با موهای ژولیده و لباس خوابی که به تن او زار می‌زد، خودش را به در رساند. چه کسی ممکن بود پشت در باشد؟! او که در این مجتمع مسکونی با کسی ارتباط نداشت. از چشمی در با احتیاط بیرون را نگاه کرد. یک نفر پشت در ایستاده بود. آه! یادش آمد. او در آن مجتمع با یک نفر ارتباط داشت و او را می‌شناخت. همان پیرمرد بازنشسته‌ی تنهایی که در طبقه‌ی پایین خانه‌ی او زندگی می‌کرد. هر روز صبح او را در مسیر شرکت به پارکی می‌رساند. معمولاً باهم هیچ حرفی نمی‌زدند. پیرمرد عقل درست و حسابی نداشت، اما چرا او باید این موقع شب مزاحم خوابش شده باشد؟!

پیرمرد سمج قصد رفتن نداشت و همان‌جا ایستاده بود. نورمن با عصبانیت در را تا نیمه باز کرد. پیرمرد با موهای سفید و سر و وضع مرتب در مقابلش ظاهر شد. گویی برای یک قرار مهم کاری حاضر شده بود. پالتوی مشکی بزرگی که تا روی زانوانش می‌آمد، بر تن داشت که او را از سرمای ماه‌های آخر فصل پاییز - سپتامبر - ایمن می‌کرد. کراوات خوش‌رنگش با رنگ پیراهن و ژاکتی که بر تن داشت، ست بود. کفش‌هایش از شدت واکسی که خورده بود، برق می‌زد. او امروز با روزهای دیگر فقط یک تفاوت داشت؛ این که چپه‌تراش نبود. ریش‌هایی به سفیدی برف از زیر پوستش جوانه زده بود. یک نایلون سفید که پر بود از خرده‌نان، آشغال‌گوشت و از این‌طور چیزها در دست داشت و در دست دیگرش هم یک عصا بود. او با نگرانی و اضطراب، نورمن را ورنانداز کرد و با صدایی از سر دلسوزی گفت: «صبح به‌خیر نورمن! آمده‌ام بیدارت کنم پسر. ترسیدم که خواب بمانی. آخر دیروز گفتمی اگر یک‌بار دیگر دیر کنی، ممکن است اخراجت کنند.» شنیدن کلمه‌ی پسر، بخش زیادی از خشم نورمن را فرو نشاند. سعی کرد آرام باشد. او راست می‌گفت. دیروز موقعی که پیرمرد را نزدیک پارک پیاده کرد، این حرف را به او زد. درست نمی‌دانست که چرا این کار را کرده بود، اما در آن لحظه آرزو می‌کرد که ای کاش این خبط بزرگ را انجام نداده بود. قبلاً درباره‌ی عقل پیرمردی که هر روز برای کلاغ‌ها غذا می‌برد شک داشت، اما اکنون یقین یافت که او به‌راستی - آن‌طور که

همسایه‌ها می‌گفتند - دیوانه است. نورمن با گیجی، سردرگمی و عصبانیت گفت: «ممنون پدربزرگ! اما نگران من نباش. من خواب نمی‌مانم. حالا لطفاً برو.»

نورمن با شتاب در راهل داد تا بسته شود، اما چیزی لای در گیر کرد و نگذاشت بسته شود. با عصبانیت در راهل داد تا ببیند چه چیزی مانع بسته شدن در شده است. عصای پیرمرد را دید که لای در جا خوش کرده بود. این بار خیلی خشمگین شد. دهانش را باز کرد تا چیزی به او بگوید، اما پیرمرد با حالتی نگران و مضطرب که آمیخته با شرمندگی بود، گفت: «ولی پسر، دارد دیر می‌شود. ما باید همین حالا حرکت کنیم. هر روز این موقع از پارکینگ بیرون زده بودیم.»

- لعنت بر شیطان! برو پدربزرگ. باشد. صبح که شد، در پارکینگ منتظرم باش.

- اما الان صبح است!

- مثل این که حالت خوب نیست! نکند سرت به سنگ خورده است؟! کم کم داری

عصبانی‌ام می‌کنی!

پیرمرد با اضطراب گفت: «باور کن راست می‌گویم. الان صبح است! اگر باور نداری، ساعت را نگاه کن. ساعت از شش گذشته است.»

پیرمرد پس از گفتن این حرف، دکمه پالتویش را باز کرد. سپس دکمه کتش را باز کرد و از جلیقه‌اش یک ساعت زنجیردار بیرون کشید. در آن را باز کرد و جلوی نورمن گرفت.

- ببین؛ ساعت ۶:۱۶ دقیقه است.

نورمن به ساعت نگاه نکرد؛ در عوض به چهره پیرمرد که با اضطراب و دلهره به چشمان او نگاه می‌کرد، خیره شد و دلش به حال او سوخت.

پیرمرد، هم از این که اسباب مزاحمت ایجاد کرده، شرمند بود و هم اصرار داشت به او کمک کند تا باز هم دیر به سر کارش نرسد! از طرفی خوب می‌دانست که همه این‌ها بهانه است. او فقط به دنبال رساندن خودش به کلاغ‌های پارک بود. به نظرش می‌رسید همسایه‌ها هم که در جمع‌آوری مواد غذایی برای کلاغ‌ها، به او کمک می‌کنند، دلشان برای او سوخته است.

غم هفتاد عالم به دل نورمن ریخت. آیا چنین آینده‌ای انتظار او را می‌کشید؟! دستی به صورتش کشید تا خشمش را کنترل کند. انگار همه بدبختی‌های عالم قرار

بود سر او خراب شود.

نورمن سعی کرد این بار با مهربانی پیرمرد را از در خانه خود براند. گفت: «خب پدربزرگ، به من بگو اگر صبح است، پس چرا هوا تاریک است؟!»

پیرمرد با هیجان گفت: «چون امروز خورشید در نیامده است!»

نورمن یک لحظه به سؤالاتی که از صبح تا آن موقع برایش پیش آمده بود، فکر کرد. تمام معماها با حرفی که پیرمرد می زد، حل می شد، اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟! کدام عقل سلیمی این حرف را باور می کرد؟! با خودش گفت: «پیرمرد دیوانه است. آدم که پیر می شود، هزار عیب پیدا می کند؛ نای راه رفتن ندارد؛ حوصله اش زود سر می رود؛ غر می زند؛ همیشه مریض احوال است و خیلی چیزهای دیگر، اما هیچ کدام به اندازه از دست دادن مشاعرش اسباب آزار دیگران را فراهم نمی کند.» نورمن با نگاهی عاقل اندر سفیه به او گفت: «که خورشید در نیامده؟!»

- بله. در نیامده!

- به همین خاطر هوا تاریک است؟!!

- بله.

- و ساعت ۶:۱۶ صبح است؟!!

- حالا شد ۶:۱۸ دقیقه!!

- بنابراین امروز در لس آنجلس خورشید نباید طلوع کند!

- بله؛ طلوع نمی کند. تا حالا که نکرده است. بعد را نمی دانم!

نورمن با عصبانیتی که ناشی از روی هم انباشه شدن تمام مصیبت‌هایش بود، بر سر پیرمرد مزاحمی که در خانه اش ایستاده بود، فریاد کشید: «اصلاً می فهمی چه می گویی؟! مگر چنین چیزی ممکن است؟! مگر این کارها شوخی بردار است؟! آخر چطور می شود که خورشید طلوع نکند?!»

- من هم نمی دانم. چندین بار بیرون رفتم و به آسمان نگاه کردم، اما خورشید را ندیدم!

- خب، شاید تمام آسمان شهر را ابرهای سیاه پوشانده است! احتمالاً خورشید زیر ابر

است. چشم‌های تو ضعیف است. حتماً آسمان را خوب ندیده‌ای!

- هوا ابری نیست. آسمان صاف صاف است. خورشید نبود. حرف‌های من را باور کن پسر!

پیرمرد به عصایش تکیه داد و با نگرانی، طوری که گویی فرزندانش گرسنه مانده‌اند،

گفت: «من نگران کلاغ‌ها هستم. مطمئناً در این تاریکی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند.» نورمن آن قسمت از حرف‌های پیرمرد را که درباره کلاغ‌ها می‌گفت نشنید و بدون این که کفشی به پا کند، سراسیمه از آپارتمان بیرون زد. منتظر آسانسور نماند و از پله‌ها پایین رفت. در تاریکی نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و به زمین بخورد. پله‌های سنگی سرد بود و کف پایش را بی‌حس کرد. افتان و خیزان خودش را به پارکینگ رساند و از رمپ بالا رفت. در صحن حیاط مجتمع روی موزائیک‌های سرد ایستاد. دورتادورش را بلوک‌های ساختمان‌های مسکونی احاطه کرده بود. اصلاً متوجه نشد که لباس خواب بر تن دارد؛ هرچند اگر می‌دانست هم برایش مهم نبود. مثل جغدی سرش را به هر سوی آسمان می‌چرخاند تا خورشید را پیدا کند. پیرمرد راست می‌گفت. آسمان صاف بود و پر از ستاره. ماه هم بود که در گوشه‌ای از آسمان می‌درخشید؛ هرچند مثل همیشه سرحال به‌نظر نمی‌رسید. اما از خورشید اثری نبود. نمی‌توانست آنچه را که می‌دید، باور کند. انگار شب کش آمده بود. انگار شب مقداری از سهم صبح را بلعیده بود. حالا صدای بوق ممتد ماشین‌ها از خیابان پشت مجتمع واضح‌تر به گوشش می‌رسید. از همه صداهای بوی اضطراب و ترس می‌آمد. هرچه به آسمان بیشتر نگاه می‌کرد، بیشتر دچار ترس و واگم می‌شد. او همان کاری را کرد که همه انسان‌ها در هنگام مواجهه با خطر انجام می‌دهند؛ به دنبال آدم‌های دیگر گشت. آدم‌ها وقتی که می‌بینند یک خطر مشترک همه‌شان را تهدید می‌کند، احساس آرامش پیدا می‌کنند؛ به سایر بلوک‌های ساختمانی مجتمع مسکونی‌ای که در آن زندگی می‌کرد نگاهی انداخت. لامپ اکثر واحدها روشن بود. چندین نفر را در بالکن ساختمان‌های مختلف دید که سر به آسمان دارند. آن‌ها هم در جست‌وجوی خورشید بودند. این موضوع به او قوت قلب داد. پس تنها او نبود که از نبودن خورشید سردرگم شده بود. نورمن هر دو دستش را جلوی دهانش گذاشت تا چیزی شبیه به شیپور درست کند. او یکی از همسایه‌های بلوک مقابل را مخاطب خود قرار داد و با تمام توان فریاد کشید:

«دنبال چه می‌گردی؟!»

آن مرد هم دستش را جلوی دهانش برد و با فریاد پاسخ داد: «خورشید!»

نورمن فریاد کشید: «خورشید کجاست؟! چرا درنیامده؟!»

مرد فریاد کشید: «نمی‌دانم! می‌گویند خورشید دیگر طلوع نمی‌کند!»

نورمن فریاد کشید: «تا کی طلوع نمی‌کند؟! تا کی شب خواهد بود؟!»

مرد فریاد کشید: «برای همیشه. برای همیشه.»

نورمن ساکت شد. نفس‌های کوتاه می‌کشید. آنچنان به فکر فرو رفت که انگار سخت‌ترین معادله ریاضی دنیا را حل می‌کند. سرمایی که از موزائیک‌ها به کف پا و مغز استخوانش رسیده بود، او را از افکارش بیرون کشید. سریع از همان راهی که آمده بود، برگشت. به مقابل در آپارتمان که رسید، پیرمرد را دید. او را به کلی فراموش کرده بود. دستش را گرفت و به داخل خانه برد. او را روی مبل راحتی نشانده. در مقابلش زانو زد. با وحشت‌زدگی به چشمانش زل زد. پیرمرد هم نگران بود، اما نگرانی به تعداد تمام آدم‌های زمین، چهره‌های متفاوت دارد. گلویش کاملاً خشک شده بود و به سختی حرف می‌زد. با چشمانی گرد که نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، گفت: «به من بگو این مزخرفات را از کجا شنیده‌ای؟!»

- مزخرفات؟! هنوز هم می‌گویی مزخرفات؟!!

- حالا هر چیز. به من بگو از کجا شنیده‌ای!

- از رادیو. خودت گوش کن.

نورمن یکه‌ای خورد! چرا خودش قبلاً به این فکر نیفتاده بود؟! بهترین کار همین بود. برای پیدا کردن کنترل تلویزیون، نگاهش را به هر سوی هال و پذیرایی روانه کرد. نمی‌دانست آن را کجا گذاشته است. از آخرین باری که تلویزیون را روشن کرده بود، مدت‌ها می‌گذشت. در تاریکی که نمی‌توانست آن را پیدا کند. خودش را به کلیدها رساند و به خانه جان بخشید. نور، چشمانش را زد. باورش سخت بود که ساعت ۶:۳۰ صبح مجبور باشد لامپ‌ها را روشن کند؛ آن‌هم در هال و پذیرایی‌ای که از سه طرف، پنجره داشت. کنترل را لای کوسن‌های روی مبل پیدا کرد. آن را برداشت و با دست‌هایی که از شدت اضطراب می‌لرزید، دکمه قرمز را فشرد. پاور کار نمی‌کرد. با عصبانیت و شتاب، باتری‌های آن را درآورد و جابه‌جا کرد. معجزه رخ داد و توانست تلویزیون را روشن کند. به تلویزیون مجال پخش تصاویر کانال‌های مختلف را نداد. پشت‌سرهم آن‌ها را تغییر داد تا به CNN رسید و روی آن متوقف شد. قلبش در کف دستش می‌زد. تصور این که این موضوع واقعیت داشته باشد، او را به وحشت می‌انداخت. به‌راستی که او یک آدم دیرباور بود. تصویر سه کارشناس درحالی که دور یک میز نشسته بودند و چند میهمان آنلاین هم آن‌ها را همراهی می‌کردند، بر صفحه تلویزیون نقش بست. یک کادر مستطیلی‌شکل بزرگ، به رنگ قرمز، در پایین صفحه قرار داشت که در وسط آن با خط درشت و توپُر نوشته شده بود:

خبر فوری!

زیر عبارت «خبر فوری» کادر سفیدی بود که داخل آن با خط درشت به رنگ سیاه نوشته شده بود:

«بنا به دلایل ناشناخته، از ساعاتی پیش، کره زمین از چرخش به دور خودش بازایستاده است.»

هیچ گاه قلبش تندتر از آن لحظه نتپیده بود! پاهایش دیگر تحمل وزن بدنش را نداشت. خودش را روی مبل رها کرد. کنترل تلویزیون از دستش به زمین افتاد. سرش را در میان دستانش گرفت و به هم فشرد.

نه. این نمی تواند حقیقت داشته باشد! این یک توهم است!

چند لحظه به همین منوال گذشت. پیرمرد شاهد حالات پریشان و به هم ریختگی روحی نورمن بود، اما دم نمی زد. نورمن هم تمایلی به صحبت با پیرمرد از خود نشان نمی داد. کمی بعد با ولع زیاد مشغول خواندن نوار خبرهایی شد که به صورت زیرنویس از زیر صفحه با سرعت در حال گذر بودند. دوست نداشت هیچ کدام ناخوانده از زیر چشمش بگذرد. - از ساعت ۴:۰۰ صبح امروز، به وقت شرق آمریکا^۱ چرخش زمین به دور خودش متوقف شده، اما همچنان به دور خورشید در گردش است.

- دانشمندان ناسا از اظهار نظر در مورد موقتی یا دائمی بودن توقف چرخش زمین به دور خود، اجتناب می کنند.

- از چهار ساعت پیش تاکنون جهان به دو نیم کره شب و نیم کره روز تقسیم شده است. شب و روز ثابت مانده و دیگر توالی روزها مشاهده نمی شود.

- مکزیک، شیلی، پرو، ژاپن، فیلیپین، نیوزلند، استرالیا، اندونزی و خیلی از کشورهای دیگر در ناحیه شرق آسیا در نیمه شب به سر می برند؛ در حالی که همه کشورهای قاره اروپا و آفریقا و همچنین تعدادی از کشورهای ناحیه غرب آسیا در نیمه روز قرار دارند.

- ایالت های شرقی آمریکا، در آفتاب صبحگاهی و شروع یک روز دائمی متوقف شده اند.

- ایالت های مرکزی و غربی آمریکا در تاریکی مطلق و یک شب دائمی فرو رفته اند.

- اتحادیه کشورهای اروپایی تا ساعتی دیگر در بروکسل جلسه فوق العاده ای برگزار

۱. یکی از متداولترین تقسیم بندی های نواحی مختلف در کشور آمریکا بر مبنای ساعت، تقسیم آن به سه ناحیه ذیل می باشد؛ Eastern time ساعت شرقی / central time ساعت مرکزی / western time ساعت غربی

خواهند کرد. موضوع جلسه، اتخاذ سیاست‌های واحد در برخورد با پدیده توقف چرخش زمین به دور خود است. بررسی پیامدهای زیان‌بار نچرخیدن زمین به دور خود و ارائه راهکارهای اضطراری، از دیگر برنامه‌های این نشست خواهد بود.

- دبیرکل سازمان ملل متحد: جهان با بزرگ‌ترین و پیچیده‌ترین بحران طبیعی، از آغاز پیدایش زمین تاکنون، مواجه شده است.

- رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا: مردم خون‌سردی خود را حفظ کنند. کشور در امنیت کامل است و تمامی خدمات سازمان‌های دولتی بدون وقفه در حال انجام است. در همان لحظه، نقشه‌ای از آمریکا بر صفحه تلویزیون به نمایش درآمد که آمریکا را به دو قسمت ایالت‌های روز و ایالت‌های شب تقسیم کرده بود. سپس دو گزارش‌گر معروف



شبکه CNN با میکروفون‌هایی که در دست داشتند، آماده ارائه گزارش تصویری شدند. گزارش‌گر سمت چپ که زیر اسمش با حروف بزرگ نوشته شده بود: «ایالت کالیفرنیا» شروع به صحبت کرد. او روی کوه بلندی مشرف به شهر لس‌آنجلس ایستاده بود و باد تندی به صورتش می‌وزید و موهایش را پریشان می‌کرد. پشت‌سرش شهری غرق در نور دیده می‌شد. چراغ همه خانه‌ها و برج‌های بزرگ شهر، مثل شب‌ها، روشن بود. انگارانه‌انگار که روز بود و این وظیفه خورشید بود که همه‌جا را روشن کند.

خانم گزارش‌گر با هیجان زیاد صحبتش را شروع کرد: «این‌جا؛ جایی که من ایستاده‌ام، مکانی است در زیر آسمان شهر لس‌آنجلس. همان‌طور که می‌بینید آسمان شهر تاریک است. ستاره‌ها می‌درخشند. اکنون ساعت ۶:۴۹ صبح است و من این گزارش را از ایالت

کالیفرنیا برایتان مخابره می‌کنم. دمای هوا در مقایسه با دیروز، در همین ساعت، کاهش نسبی داشته است و پیش‌بینی می‌شود که در ساعت‌های آینده با کاهش دمای بیشتری مواجه شویم. بینندگان عزیز، باید به شما بگویم که آسمان این‌جا با چهار ساعت پیش فرقی نکرده است. خورشید اکنون باید این‌جا بود؛ درست پشت سر من، اما متأسفانه کسی نمی‌داند چرا چنین اتفاقی نیفتاده است.»

گزارش‌گر سمت راست هم یکی از گزارش‌گران مشهور CNN بود؛ همان مرد قدبلند جذاب که با لهجه غلیظ نیویورکی صحبت می‌کرد. او بر فراز یکی از آسمان‌خراش‌های بزرگ نیویورک ایستاده بود. باد شدیدی می‌وزید و صدای او با نویز همراه بود. درحالی که فریاد می‌کشید، گفت: «هموطنان عزیز، صدا و تصویر من را از نیویورک دریافت می‌کنید. در این‌جا آسمان شهر روشن است. همان‌طور که می‌بیند، به‌نظر می‌رسد خورشید تازه طلوع کرده است، اما باید بگویم چهار ساعت است که خورشید در همین نقطه که پشت سر من می‌بینید، ایستاده و تکان نمی‌خورد! هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. تمام دانشمندان درحال تحقیق و بررسی هستند. امیدوارم هرچه سریع‌تر این معضل برطرف شود. به‌محض دریافت هرگونه خبری درباره‌ی علت بروز این رویداد، آن را به شما مخابره خواهیم کرد.»

نورمن دیگر توان شنیدن این حرف‌ها را نداشت. تلویزیون را خاموش کرد و مات و مبهوت به صفحه‌ی نمایش‌گر سیاه آن خیره ماند. او غرق در تفکر بود. سعی داشت بفهمد که در کجای بازی قرار دارد و چه اتفاقاتی قرار است رخ بدهد.

پیرمرد همچنان به‌ت‌زده و نگران به نورمن نگاه می‌کرد. او با اظهار شرمندگی، سؤالی پرسید: «نمی‌خواهی سر کار بروی؟!»

- نمی‌دانم. نمی‌دانم. صبر داشته باش.

پیرمرد پاسخ دلخواهش را نشنید. دستش را محکم روی عصایش فشرد. بین رفتن و نرفتن با خود درگیر بود. نمی‌دانست که می‌تواند مثل هر روز برای رفتن به پارک روی نورمن حساب کند یا خیر. برای او در آن لحظه نه شب مهم بود و نه خورشید، تنها دغدغه‌اش غذا دادن به کلاغ‌ها بود.

اما نورمن با شنیدن اسم نیویورک به یاد جولیا افتاده بود. با سرعت از جلوی پیرمرد رد شد و شتابان خودش را به آشپزخانه رساند؛ جایی که دیشب گوشی‌اش را به شارژ زده بود. گوشی را برداشت. اولین چیزی که توجه‌اش را به خود جلب کرد، ۲۳ تماس ناموفق بود

که بر صفحه‌گوشی‌اش ظاهر شد. هشت پیام خوانده‌نشده هم وجود داشت. همه تماس‌ها از خط موبایل جولیا بود. پیامک‌ها هم همین‌طور. محتویات آن‌ها همه یک چیز بود: «- زوتر با من تماس بگیر. - حالت خوب است؟ - تماس لطفاً. من نگرانم و...»

هنوز در صدد گرفتن شماره جولیا بود که او برای بیست و چهارمین بار زنگ زد. بدون درنگ جواب داد. جولیا با نگرانی گفت: «سلام عزیزم. خوبی؟ حالت چطور است؟»

- بله، خوبم. تو چطور هستی؟!
- آه! خوبم عزیزم. خوبم. خیلی نگرانم! خیلی تماس گرفتم، ولی جواب ندادی. خدا را شکر که سالمی.

- بیخشید. گوشی‌ام بی‌صدا و درحال شارژ بود.
- تو که باید ساعت شش بیدار می‌شدی. الان که نزدیک ساعت هفت - به وقت غرب آمریکا - است. یعنی تا این موقع خواب بودی؟! مگر شرکت نرفتی؟!
- نه هنوز.

- این‌جا روز است. آن‌جا چطور؟ شنیده‌ام همه‌جا تاریک است. وای خدای من! این دیگر چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟!
- بله، شنیده‌ام که در نیویورک روز است!

- چهار ساعت است که خورشید بالا آمده است، اما از جایش تکان نمی‌خورد. یکجا ایستاده است و حرکت نمی‌کند. می‌فهمی چه می‌گویم؟!
- بله. شنیده‌ام.

- من خیلی می‌ترسم نورمن. لس‌آنجلس چطور است؟
- این‌جا؟! این‌جا هوا تاریک است. درست نمی‌دانم. هنوز گیج و منگ هستم. خورشید هنوز درنیامده است!

- واقعاً؟! یعنی همه‌جا مثل شب تاریک است؟! درست عین شب واقعی؟!
- بله. عین شب واقعی!
- چه وحشتناک!

- این حرف‌ها را ول کن. اگر خودت خوبی، همین بس است. باربارا چطور؟ او هم خوب است؟

جولیا مکث کرد. برای چند ثانیه هیچ صحبتی بین آن دو رد و بدل نشد. هر دو نفر

خودشان را مثل دو گلابدیا تور آماده نبرد کردند؛ نبردی خستگی‌ناپذیر که چند سال بدون وقفه ادامه داشت. سرانجام جولیا سکوت را شکست و با لحنی متفاوت از قبل و به صورت کنایه‌آمیز گفت: «مگر باربارا برایت مهم است؟!»

نورمن دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و محل آن را با دو انگشتش محکم فشار داد. آن قدر درد می‌کرد که دوست داشت جمجمه‌اش را سوراخ کند. باز هم همان بحث همیشگی شروع شده بود. با لحنی دلجویانه گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی جولیا؟! لطفاً در این شرایط وحشتناک، من را بیشتر عذاب نده. هزاربار گفته‌ام و باز هم تکرار می‌کنم؛ معلوم است که باربارا برایم مهم است. او دختر من هم است. لطفاً این را بفهم.»

- اگر برایت مهم بود، ما را ترک نمی‌کردی؟

- فعلاً که تو خانه را ترک کرده‌ای، نه من.

- به‌خاطر این که تو برای من انتخاب دیگری نگذاشتی. تو من را مجبور به ترک خانه

کردی. تو هم این را بفهم.

- ببین جولیا، من هم به اندازه تو و شاید بیشتر از تو، باربارا را دوست دارم، اما من ...

- اما ندارد. این چیزها اما و اگر ندارد. کسی نمی‌تواند برای بچه‌اش شرط بگذارد. فکر

این را که باربارا را از من دور کنی، از سرت بیرون کن. باربارا تکه‌ای از وجود من است.

او غیر از خدا فقط من را دارد، چون تو احساس مسئولیت‌پذیری نداری!

جولیا مکشی کرد و با لحنی بغض‌آلود، طوری که به‌سختی گریه‌اش را کنترل می‌کرد،

به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت: «اصلاً می‌دانی در این‌جا چه اتفاقاتی افتاده است؟!»

نه؛ نمیدانی! چرا باید بدانی؟! چون اصلاً برایت مهم نبوده است که زنگ بزنی و بپرسی.

حالا بگذار من برایت بگویم. چند روز پیش، همسایه طبقه پایین به‌خاطر سروصدا و

ضربه‌های پای باربارا به پلیس زنگ زده بود تا از ما شکایت کند. پلیس‌ها آمدند و

خواستند که به ما تذکر بدهند، اما همین که در آپارتمان را باز کردم و شرایط را دیدند،

خودشان پشیمان شدند و رفتند. آن‌ها هیچ تذکری ندادند. پلیس‌ها خودشان بدون این که

من چیزی بگویم، با همسایه طبقه پایین صحبت کرده بودند. آن‌ها خیلی خوب بودند.

شرایط ما را برای واحد پایین توضیح داده بودند. هنوز ده دقیقه نگذشت که دیدم همسایه

واحد پایین به خانه ما آمد. خیلی متأثر بود. او هزار بار عذرخواهی کرد. چند بار از من

پوزش خواست. ابراز شرمندگی کرد. گفت که نمی‌دانسته ما فرزند دارای اختلال اتیسم^۲ داریم. گفت حالا که در جریان قرار گرفته است، اگر سقف خانه هم خراب بشود، اعتراضی نخواهد کرد. او گفت شاید نتواند به ما کمک کند، اما حداقل سعی می‌کند در تحمل شرایط با ما همراه شود.

نورمن دوباره با انگشتانش شقیقه‌هایش را فشار داد. بغض می‌خواست او را خفه کند. احساس می‌کرد حرف‌های جولیا مثل دستی که قوطی آلومینیومی نوشابه را مچاله می‌کند، درحال له کردن جمجمه‌اش است.

- متأسفم جولیا!

- متأسفی؟! همین؟!!

- می‌خواهی چه بگویم؟! هان؟! اصلاً چیزی هم برای گفتن باقی مانده است؟! از جولیا صدایی شنیده نشد. نورمن نمی‌توانست بفهمد که او دستش را جلوی دهانش گذاشته تا صدای گریه‌اش شنیده نشود.

کمی بعد نورمن با ناراحتی و عذاب وجدان گفت: «این بحث‌ها را تمام کن جولیا. ما به نتیجه نمی‌رسیم. چند سال است که به نتیجه نرسیده‌ایم؛ حالا هم به نتیجه نمی‌رسیم. فقط یک چیز را به من بگو؛ موضوع را به پدرت هم گفته‌ای یا نه؟»

جولیا بر خودش مسلط شد و با لحنی مغرورانه گفت: «من چیزی برای مخفی کردن از خانواده‌ام ندارم.»

- آه! جولیا! چرا؟! مگر قرار نبود چیزی از این موضوع به آن پدرت عوضی‌ات نگویی؟! جولیا با دلخوری گفت: «وقتی درباره پدر من صحبت می‌کنی، لطفاً احترام خودت را حفظ کن. بالاخره که خانواده‌ام می‌فهمیدند. این که به پدرم بگویم یا نگویم، چه فرقی برای تو دارد؟!»

نفسی تازه کرد و با حالت طلبکارانه گفت: «ضمناً این قرارها و مدارها برای وقتی بود که تو به خانواده‌ات اهمیت می‌دادی، نه حالا که به ما پشت پا زده‌ای.»

۲. اختلالات طیف اتیسم به طیف وسیعی از اختلالات رشدی اشاره دارد که به‌طور معمول با نام اتیسم شناخته می‌شود. براساس DSM5 - راهنمای تشخیصی و آماری اختلال‌های روانی - فرد دارای اختلال طیف اتیسم، دچار نقص در عملکرد اجتماعی و ارتباطی و دارای دایره‌علاق و فعالیت‌های محدود است. رفتارهای تکراری و کلیشه‌ای و اختلال در زبان و گفتار نیز از دیگر علائمی است که می‌توان در این افراد مشاهده کرد. واژه طیف نیز به گستره متغیر از علائم و توانایی‌های هر فرد دارای اختلال طیف اتیسم اشاره دارد که می‌تواند نشان‌دهنده سطح عملکرد فرد دارای اتیسم نیز باشد.

- ولی من به خانواده‌ام اهمیت می‌دهم. تو و باربارا تمام زندگی من هستید. اگر من تصمیمی گرفته‌ام به صلاح همه‌ام است.

- لطفاً حرف‌های خنده‌دار زن، چون اصلاً حال و حوصله‌ خندیدن ندارم. چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟! من و باربارا همه‌ زندگی تو هستیم؟! تو به باربارا هم اهمیت می‌دهی؟! نه. تو به باربارا اهمیت نمی‌دهی. با خودت صادق باش! تو مسئولیت‌پذیر نیستی. نمونه‌اش همین امروز؛ اگر مسئولیت‌پذیر بودی، باید می‌رفتی سر کار، اما هنوز در خانه‌ای. چرا؟! چون خورشید در نیامده است. تو همیشه برای شانه‌خالی کردن از زیر بار مسئولیت، دنبال بهانه‌ای. مثل این که اصلاً شرایط را درک نمی‌کنی. این‌جا شب است. بروم شرکت چه کار؟ - دیدی گفتم؟! همیشه همین‌طور هستی. همیشه برای شانه‌خالی کردن از زیر بار مسئولیت‌ها دلیل پیدا می‌کنی.

نورمن پاسخی نداد و گوشی را از گوشش دور کرد.

جولیا با آن که در آن‌جا نبود، خوب می‌دانست که نورمن گوشی را از گوشش دور کرده است. او با خلق و خوی همسرش کاملاً آشنا بود. آن‌ها همیشه همین‌طور بودند. صحبت‌هایشان را با جملات خوب شروع می‌کردند و با مشاجره به پایان می‌بردند. جولیا با بی‌میلی آخرین حرفش را زد. مشخص بود که از قبل، تصمیم به بیان آن گرفته است. شاید هم پدرش از او خواسته بود تا آن حرف را بزند.

- زنگ زد که بگویم اگر دوست داشتی می‌توانی بیایی به این‌جا. پدرم ممکن است کمی یک‌دنده باشد، اما با تو کنار می‌آید.

- خودش این را گفت، یا تو از پیش خودت می‌گویی؟

- برای تو چه فرقی می‌کند؟! اما حالا که دوست داری بدانی، می‌گویم. بله؛ من بدون رضایت پدرم کاری نمی‌کنم.

- چرا تو بر نمی‌گردی؟

- تا درباره‌ موضوع باربارا به نتیجه نرسیم، بر نمی‌گردم. حالا هم که مشکل جدید پیش آمده است.

- چه مشکلی؟!

- همین که در آن‌جا شب است. مگر اخبار را گوش نکرده‌ای؟ همه‌ مردم در حال مهاجرت از ایالت‌های شب به ایالت‌های روز هستند. پس اگر قرار به آمدن باشد، تو باید به شرق بیایی.

- اگر خطری باشد، در هر دو جا هست؛ چه روز باشد، چه شب. من نمی‌آیم.
 - باشد. نیا. هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن! همان‌جا بمان. تنها زندگی کن و از زندگی در تنهایی لذت ببر. اصلاً من اشتباه کردم که زنگ زدم وقتی تو برای ما اهمیت قائل نیستی، چرا ما باید به تو اهمیت بدهیم؟!
 جولیا گوشی را قطع کرد.

این کار جولیا هم سابقه داشت. تقریباً اکثر تماس‌هایش در سال‌های اخیر به قطع تلفن می‌انجامید، اما امروز یک حرف جدید زد. این حرف، حرف او نبود. حتماً پدرش به او یاد داده بود. چند بار خواست به آن فکر نکند، اما نتوانست. جولیا گفته بود: «همیشه برای شانه‌خالی کردن از زیر بار مسئولیت‌ها دلیلی پیدا می‌کنی.» اما این صحت نداشت. نورمن خودش را یک آدم دارای احساس مسئولیت می‌شناخت. همیشه سعی می‌کرد به تعهدات و گفته‌هایش پایبند باشد، اما نمی‌دانست که چرا این روزها این حرف را از این و آن زیاد می‌شنود. چند روز پیش هم آقای اسمیتز مشابه این حرف را به او گفته بود. از این بابت عصبانی شد، به طوری که برای لحظاتی نچرخیدن زمین به دور خودش را فراموش کرد. اعصابش به هم ریخت. نفس عمیقی کشید و انگشتانش را روی شقیقه‌اش گذاشت. به ساعت موبایلش نگاه کرد. ساعت ۷:۱۵ بود.

با شرکت تماس گرفت. چند بار زنگ خورد، اما کسی گوشی را برنداشت. دوباره شماره را گرفت، اما بی‌فایده بود. پیرمرد از لای دست‌هایش که روی عصا قلاب شده بود، به نورمن نگاه می‌کرد. او با اضطراب منتظر زمان حرکت بود.
 نورمن نیاز داشت با کسی حرف بزند تا قدری سبک شود. با وجود این که پیرمرد را گزینه مناسبی نمی‌دانست، اما سرش را به سمت آسمان گرفت و طوری صحبت کرد که او بشنود.

- همین را کم داشتیم. مشکلات خودم و زندگی‌ام کم بود که غصه خورشید هم به آن اضافه شد. حالا چه باید بکنیم؟!

- تو را نمی‌دانم نورمن، ولی من باید به پارک بروم. کلاغ‌ها هر روز صبح سر همین ساعت برای غذاخوردن پیش من می‌آیند. حتماً گرسنه و منتظر من هستند. باید بروم.
 - ولی ممکن است کلاغ‌ها نیایند.

- مهم نیست. من باید بروم؛ حتی اگر کلاغ‌ها نیایند.

- چه کسی تو را متعهد به انجام این کار کرده است؟

- خودم.

- خودت؟! خب! پس خودت هم می‌توانی آن را نقض کنی.

- نه. وقتی آدم خودش تعهدی را خلق می‌کند، وظیفه‌اش سنگین‌تر می‌شود.

این حرف پیرمرد نورمن را به فکر فرو برد. از خودش درخصوص باربارا پرسید. آیا این او بوده که برای خودش تعهد درست کرده یا به جبر کائنات این تعهد بر گردنش گذاشته شده بود؟ در مورد شرکت چطور؟ آیا شرایط جدید، تعهد او به شرکت را نقض می‌کرد یا خیر؟

آخرین صحبتش با جولیا را به یاد آورد و عزم خود را جزم کرد تا به همه ثابت کند که یک آدم مسئولیت‌شناس است. به سمت کمدهای اتاق خواب رفت و مشغول تعویض لباس‌هایش شد. دستی به صورتش کشید؛ زبری ریش‌هایی را که تازه از زیر پوستش جوانه زده بود، احساس کرد. برای ریش‌های او فرقی نمی‌کرد که کره زمین می‌چرخد یا نمی‌چرخد. آن‌ها در هر شرایطی به رشدشان ادامه می‌دادند. حالا می‌فهمید که چرا امروز پیرمرد ریش‌هایش را نتراشیده بود. چون او هم مثل پیرمرد شده بود و اصلاً حال و حوصله اصلاح صورتش را نداشت. صدای پیرمرد که خوشحال به نظر می‌رسید، از هال شنیده شد.

- بالاخره تصمیم به رفتن داری؟

- بله. آماده شو تا برویم. تو را مقابل پارک پیاده می‌کنم و خودم به شرکت می‌روم!

هر دو باهم از آپارتمان بیرون آمدند. سوار آسانسور شدند و به پارکینگ رفتند. یک ون سبزرنگ با آرم شرکت گردشگری اسمیتز در گوشه پارکینگ پارک شده بود. نورمن مثل همیشه به پیرمرد در سوارشدن به خودرو کمک کرد. سپس عصایش را به دستش داد و در را بست. پیرمرد نایلون سفید را جلوی پایش گذاشت. از این که قرار بود به وعده‌گاهش برود، لیخندی از رضایت بر لبش نشسته بود.

وقتی که ون از پارکینگ خارج شد، نورمن سرش را از پنجره بیرون آورد و کنجکاوانه بار دیگر به آسمان نگاه کرد. اگر شب بود، هیچ چیز عجیبی در آسمان وجود نداشت. مشکل این بود که روز بود و نباید هوا تاریک می‌بود. نورمن هنوز نتوانسته بود موضوع را هضم کند. او خواست تعجبش را با پیرمرد در میان بگذارد و حرفی زده باشد، اما وقتی قیافه بی تفاوت او را دید که روی صندلی نشسته و به جلو نگاه می‌کند، منصرف شد.

نورمن آهسته می‌راند و با دقت همه‌چیز را زیر نظر داشت. از خیابان مقابل مجتمع مسکونی گذشت و به ابتدای بلوار اصلی رسید. آن بولوار او را بعد از طی مسیری حدود پنج کیلومتر، مستقیماً به شرکت گردشگری اسمیتز می‌رساند. پارکی هم که هر روز پیرمرد را در مقابل آن پیاده می‌کرد، در حاشیه همین بلوار بود و از یک در به آن راه داشت. تقریباً در میانه راه، پیرمرد پیاده می‌شد. بلوار یک انحنای داشت و مسیر مجتمع به پارک با راه‌های میان‌بر و خیابان‌های فرعی کوتاه‌تر می‌شد، اما پیرمرد ترجیح می‌داد مسیر رفت را هر روز با نورمن طی کند.

ون نورمن در ابتدای ورود به بلوار متوقف شد. حالا منبع تولید صدای بوق ممتد ماشین‌ها در چند قدمی او قرار داشت. چیزی را که می‌دید، هیچ‌گاه در عمرش ندیده بود. صدها و شاید هزاران اتومبیل در هر دو لاین بلوار، ترافیک سنگینی ایجاد کرده بودند. حرکت خودروها لاک‌پشتی بود. به‌علت تاریکی هوا، چراغ همه ماشین‌ها روشن بود. درست مثل یک شب واقعی، لامپ‌های معابر شهری هم روشن بود. مردم دست‌هایشان را از روی بوق ماشین‌ها برنمی‌داشتند. اضطراب، وحشت و هیجان در فضای شهر موج می‌زد و هرکسی را که پا در خیابان می‌گذاشت، در خود فرو می‌کشید. مردم به‌شدت ترسیده بودند و همه می‌خواستند هر طور شده از شهر فرار کنند. همه می‌دانستند که نبودن خورشید یعنی سرما؛ آن‌هم نه یک سرمای معمولی، بلکه سرمایی که در آن، آهن هم یخ می‌زند.

نورمن شروع به راهنمازدن کرد تا رانندگانی که از مقابلش می‌آمدند به او اجازه ورود به بلوار را بدهند، اما کسی به او اهمیت نمی‌داد و راه را برایش باز نمی‌کرد. در آن لحظه هیچ‌کدام از قوانین راهنمایی‌وراندگی اجرا نمی‌شد. رعایت حق تقدم، حرکت در یک لاین، سبقت از سمت راست ممنوع و قوانین دیگر، درست در زمانی که باید مهم‌تر از همیشه قلمداد می‌شدند تا نظم را در جامعه انسانی به نمایش بگذارند، ضمانت اجرایی‌شان را از دست داده بودند.

نورمن به این نتیجه رسید که انتظار فایده‌ای ندارد. اگر تمام روز را هم در آن‌جا بایستد، باز هم کسی به او راه نخواهد داد. به‌ناچار او هم به سبک سایرین، خودخواهانه عمل کرد و یک‌باره جلوی یکی از ماشین‌ها پیچید. حالا سر و نوارد بلوار شده بود. صدای بوق ممتد چند ماشین و فحش‌ها و ناسزاهای زشت به او حواله شد. در حالت عادی نورمن از ماشین پیاده می‌شد و حق طرف مقابل را کف دستش می‌گذاشت، اما در آن شرایط ترجیح داد که

بی‌اعتنا باشد. حالا ون نورمن هم مثل هر ماشین دیگری سهمی از فضای خیابان را به خود اختصاص داده بود. او هم ناخودآگاه بدون آن که بداند خود را در چه تله‌ای گرفتار کرده است، همان کاری را کرده بود که همه می‌کردند.

صدها ماشین - آن‌ها که در شعاع دیدش قرار داشت - با سرعت حلزونی به جلو حرکت می‌کردند. یک متر فضای خالی در سطح جاده دیده نمی‌شد و حتی بدتر، یک لاین اضافه از به‌هم‌چسبیدن ماشین‌ها ایجاد شده بود. خیابان توان نفس کشیدن نداشت. همه با شتاب و عجله به سمت مقصدی نامعلوم در ناکجاآباد رهسپار شده بودند. نورمن هم به تقلید از محیط، هرازگاهی دستش را روی بوق می‌گذاشت و تلاش می‌کرد از میان آهن‌پاره‌ها راهی برای خودش باز کند، اما فقط می‌توانست چند متر جلوتر برود و امیدوار باشد که به‌زودی ترافیک روان خواهد شد. بوق‌زدن معنای اصلی‌اش را از دست داده و بیشتر به ابزاری برای نمایش خشم، ترس و اضطراب تبدیل شده بود.

حدود نیم ساعت به همین منوال گذشت. اوضاع خیلی کلافه‌کننده شده بود. ترافیک به اوج خود رسیده بود. ماشین‌ها به‌سختی حرکت می‌کردند. نورمن رادیو را روشن کرد تا از اوضاع شهر مطلع شود. هر موجی را که انتخاب می‌کرد پیرامون یک موضوع صحبت می‌کردند؛ توقف زمین از چرخش به دور خود. موضوع ساده‌ای که تا چند ساعت قبل هیچ انسانی حتی یک لحظه هم به آن فکر نمی‌کرد، حالا به بزرگ‌ترین دغدغه بشر تبدیل شده بود.

رادیو برنامه پرسش و پاسخ داشت. ارتباط با مسئولان و از این‌جور چیزها. مجری رادیو بارها از مردم درخواست کرد از هجوم به ایالت‌های روز آمریکا خودداری کنند. او می‌گفت اگر مردم همکاری کنند و خیابان‌ها را مسدود نکنند و به دستورات ستاد بحران کشور گوش فرا دهند، شاید نیازی نباشد که کسی شهر را ترک کند. دولت می‌تواند از پس این مشکل برآید. اما در آن لحظه گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نبود. همه فقط از همدیگر توقع داشتند که به مصوبات ستاد بحران عمل کنند، اما پای خودشان که به میان می‌رسید، دوست داشتند هرچه زودتر جان خود و خانواده‌شان را بردارند و از شهر بگریزند. یک دختر جوان به تلفن اعلام‌شده از سوی مجری رادیو زنگ زد و گفت: «بخشید؛ من می‌خواهم به مرکز شهر بروم تا پیش مادرم باشم. می‌شود به من بگویید که مترو فعال است یا نه؟!»

مجری با قاطعیت گفت: «بله، خانم عزیز. بله که فعال است. مترو مثل همیشه فعال است. خطوط اتوبوس‌رانی و تاکسی‌رانی هم فعال هستند. شعب بانک‌ها و همه سازمان‌های دولتی فعال هستند. جای هیچ نگرانی‌ای نیست.»

پشت‌سر او یک مخاطب زن زنگ زد که صدایش نگران به نظر می‌رسید. او از اوضاع امنیت شهر شکایت کرد. مجری در جوابش وعده مسئولان و رئیس پلیس را تکرار کرد. او در ادامه توضیح داد که بیشتر مردم ساکن در ایالت‌های شب، دچار این واهمه بی‌دلیل شده‌اند که پلیس از انجام تعهداتش شانه خالی کرده است، اما این خبر صحت ندارد. آن زن دوباره زنگ زد، اما این بار با عصبانیت و پرخاش صحبت می‌کرد.

- من دچار واهمه بی‌دلیل نشده‌ام آقا! واهمه من بادلیل است. بیایید این جا را ببینید. من در منطقه لیتل تاور ساکن هستم. با اطمینان می‌گویم که نیروهای پلیس لس‌آنجلس سر کارشان حضور ندارند. اگر راست می‌گویید، به جای تهیه خبر از استودیو، یک سری به کلاتری‌ها بزنید. از آن‌جا خبر تهیه کنید. الان حدود یک ساعت است که بیشتر از ده بار به پلیس زنگ زده‌ام، اما خبری از آن‌ها نیست که نیست. متأسفانه در این جا یک تصادف رخ داده و یک نفر هم کشته شده است. به اورژانس زنگ زدم ولی هنوز نیامده‌اند. به پلیس هم زنگ زدم، اما از آن‌ها هم خبری نیست. شهر، بدون صاحب رها شده است.

مجری رادیو به اضطراب افتاد. او سعی داشت از التهاب سخنان آن زن کم کند.

- لطفاً خون‌سردی خودتان را حفظ کنید. هرچه جو شهر را ملتهب‌تر کنید، اوضاع پیچیده‌تر می‌شود و حل کردن مشکل ناممکن. من اطلاع دقیق دارم که پلیس در آماده‌باش کامل است. حتی تمام نیروهای ذخیره را به خدمت فرا خوانده، اما تا جایی که خبر دارم، مشکل اصلی، راه‌بندان است. متأسفانه همه مردم ماشین‌هایشان را از پارکینگ‌ها بیرون آورده‌اند. همین موضوع باعث مسدود شدن راه‌ها شده است. در بعضی از نقاط شهر، مردم ماشین‌ها را در وسط خیابان رها کرده و رفته‌اند. با این کار گره‌های کوری ایجاد کرده‌اند که باز کردن آن‌ها در شرایط فعلی ممکن نیست. لطفاً خون‌سردی خودتان را حفظ کنید. ماشین‌ها را به پارکینگ‌ها منتقل کنید و منتظر دستورات ستاد بحران باشید. اگر قرار به یخ‌زدن باشد، همه باهم یخ می‌زنیم. اگر قرار به نجات باشد، همه باهم نجات پیدا می‌کنیم. از شما خواهش می‌کنم؛ استدعا دارم؛ تمنا دارم که اوضاع را پیچیده‌تر نکنید.

برنامه ارتباط مستقیم با مردم قطع شد. مجری با هیجان اطلاع داد که رئیس ستاد

بحران کشور پشت خط هستند و قصد دارند چند موضوع مهم را به اطلاع مردم برسانند. رئیس ستاد بحران ابتدا صحبت‌هایی کرد. او مردم را به خون‌سردی، به‌عنوان مهم‌ترین رکن امدادسانی، دعوت کرد. سپس صحبت‌هایی را مبنی بر احتمال کاهش شدید دما طی روزهای آینده مطرح کرد و از مردم خواست تا جایی که امکان دارد، از خانه‌های خود بیرون نیایند. او گفت: «همه از من می‌پرسند چرا زمین دیگر به دور خود نمی‌چرخد. باید صراحتاً اعلام کنم که نمی‌دانم. نه فقط من، بلکه هیچ‌کس نمی‌داند. زمین چهار میلیارد و پانصد میلیون سال به دور خود چرخیده، اما پنج ساعت است که دیگر نمی‌چرخد. دوستان، من یک آدم مذهبی و معتقد هستم و به همین دلیل امیدوارم. بله. من امیدوار هستم که این اتفاق یک امتحان از جانب خدا باشد که به ما بفهماند چقدر بندگان ضعیف و ناسپاسی هستیم. ما هیچ کاری برای چرخش زمین نمی‌توانیم انجام بدهیم؛ جز دعا کردن. مردم عزیز! من از همه شما می‌خواهم که بیایید باهم دست‌هایمان را به سوی آسمان برداریم و با صدای بلند دعا کنیم و از خداوند کمک بخواهیم. مردم عزیز! خودتان را به سلاح ایمان مجهز کنید که خدا تنها نجات‌بخش است. فقط خدا می‌تواند مردم آمریکا و تمام مردم کره زمین را نجات دهد. هر کجا هستید، همین حالا در مقابل خداوند زانو بزنید و به او بگویید که ای قادر متعال، دوباره حیات را به زمین برگردان. دوباره شب را از پی روز و روز را از پی شب روان کن. به ما رحم کن و از سر تقصیرات ما بگذر. دعا و نیایش کنید تا شاید دوباره مشمول رحمت الهی قرار بگیریم. اما ما در کنار دعا کردن وظایف دیگری هم داریم. از مردم درخواست می‌کنم از تردد غیرضروری در سطح شهر بپرهیزند تا بتوانیم برای مشکلات پیش‌رو چاره‌ای بیندیشیم. خواهش می‌کنم از حرکت به سمت ایالت‌های روز خودداری کنید. خطرات در مناطق روز اگر بیشتر نباشد، کمتر نیست. بعضی از کشورها به‌طور کامل در ناحیه شب قرار دارند و مشکلات ما را ندارند، چون یک سیاست واحد را در پیش گرفته‌اند. مردم در خانه‌هایشان مانده‌اند و دولت به آن‌ها خدمات ارائه می‌کند، اما چون آمریکا در ایالت‌های شرقی روز را و در ایالت‌های مرکزی و غربی شب را تجربه می‌کند، این بحران که مردم در صدد مهاجرت به سمت روز هستند، پدید آمده است. یک ترس عمومی همه را فرا گرفته که مشکل را مضاعف می‌کند. همه می‌خواهند به ایالت‌های شرقی بروند. این کار درست نیست. خواهش می‌کنم از مهاجرت به سمت شرق دست بردارید، وگرنه باید به استقبال یک مرگ عمومی برویم.»

ترافیک قفل شده بود و ذره‌ای تکان نمی‌خورد. ماشین جلویی مدتی بود که حرکت نمی‌کرد. نورمن تعداد زیادی آدم را دید که لابه‌لای خودروهای متوقف شده ایستاده‌اند. آن‌ها سر هم داد می‌زدند، ولی فریادشان در میان صدای بوق ماشین‌ها به گوش نمی‌رسید و فقط از حرکات دست‌ها و حالت دهان‌های بازشان می‌شد فهمید که درحال مشاجره لفظی شدیدی با یکدیگر هستند.

نورمن از ون پیاده شد و با عصبانیت خودش را به ماشین جلویی رساند. شیشه‌های ماشین دودی بود و او نتوانست راننده را ببیند. چند ضربه محکم با کف دست به شیشه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. راننده بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها بود که شیشه‌اش را پایین بدهد. نورمن سرش را به سمت شیشه جلو خم کرد تا داخل خودرو را ببیند. با کمال تعجب دید که کسی داخل ماشین نیست! راننده ماشین را رها کرده و رفته بود. با عصبانیت با در ماشین ور رفت. خوشبختانه توانست آن را باز کند. او متوجه شد که راننده سوئیچ را روی ماشین گذاشته و رفته است؛ بنابراین پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد تا شاید بتواند در چند متر جلوتر، آن را به سمتی منحرف کند و ون خودش را بیرون بکشد، اما جلو و دو طرف ماشین پر بود. چطور باید حرکت می‌کرد؟! با عصبانیت چند ضربه محکم به فرمان و دنده ماشین کوبید، به طوری که دستش به درد آمد. زمین و زمان را به باد فحش کشید. چاره‌ای جز انتظار نداشت. در همان لحظه ماشین خاموش شد. دوباره استارت زد. ماشین روشن نشد. آمپر بنزین قرمز بود. حالا فهمید که چرا راننده ماشین را رها کرده و رفته است. از شدت عصبانیت فریاد کشید. سرش را روی فرمان گذاشت. خودش را دشنام داد. هیچ فایده‌ای نداشت. از ماشین پیاده شد. به چند راننده اطراف خود نگاه کرد که بیرون ماشین‌ها مثل مرغ سربریده به این طرف و آن طرف می‌پریدند. هیچ کس حال خودش را نمی‌فهمید. هرکسی سعی داشت هرچه زودتر خودش را به اتوبان اصلی خروجی شهر برساند و از شب بگریزد. نورمن متوجه شد که ماشین کناری و دو ماشین آن‌طرف‌تر هم خالی هستند.

سروصداهایی که از چند متر جلوتر می‌آمد، توجه‌اش را جلب کرد. عده‌ای باهم گلاویز شده بودند و دست در گردن هم سعی می‌کردند یکدیگر را به زمین بزنند. آن‌ها همدیگر را از روی یک کاپوت ماشین به روی کاپوت ماشین دیگری کشاله می‌کردند و هرازگاهی که فرصت دست می‌داد، با مشت به صورت هم می‌کوبیدند. سر و صورتشان خونین بود.

نورمن سری به نشانه تأسف تکان داد و سریع به عقب برگشت. درون را باز کرد و روی صندلی نشست. پیرمرد نگاهی خون‌سردانه به او کرد. انگار نه‌انگار که او هم درگیر بزرگ‌ترین بحران طبیعی جهان، از آغاز خلقت انسان، شده است.

نورمن با حالتی مستأصل و فقط برای این که حرفی زده باشد تا ذهنش را از حوادث منحرف کند، گفت: «دیگر نگران کلاغ‌ها نیستی پدر بزرگ؟!»

- چرا هستم. خیلی هم نگرانم!

- خب، پس چرا نگرانی از صورتت پیدا نیست؟

- چون کاری از دستم بر نمی‌آید. همین که در حال رفتن هستم، بس است. مهم این است که دست از تلاش برای رفتن برنداشته‌ام.

- پس پیاده شو پدر بزرگ، چون باید ادامه تلاشت را تنها و پیاده انجام بدهی. من هم

پیاده به شرکت می‌روم. مسیرمان از هم جدا می‌شود. نمی‌توانم با تو بیایم.

- اما مسیر من بخشی از مسیر توست.

- بله. آن برای موقعی بود که با او می‌رفتم، اما الان باید از خیابان‌های فرعی بروم تا

زودتر به مقصد برسم.

پیرمرد بدون این که بیشتر التماس کند، عصایش را برداشت. نایلون نان‌ریزه‌ها را به دست گرفت و با سختی از ماشین پیاده شد. او آهسته از لای ماشین‌ها به آن طرف بلوار رفت و در سیاهی پیاده‌رو محو شد. نورمن داشبورد را باز کرد و هر چه از مدارک ماشین را که به دستش رسید، برداشت. دسته‌کلید شرکت، کارت ماشین، چند پاسپورت از مسافران، مقداری پول نقد و کارت‌های بانکی و... کیف دستی‌اش را از روی صندلی عقب برداشت؛ همه وسایلش را داخل آن گذاشت و از ماشین پیاده شد. یک نگاه به صندوق عقب انداخت. چیز مهمی برای برداشتن نیافت. درهای ماشین را قفل کرد، سوئیچ را در جیبش گذاشت. نگاه آخر را به ماشین انداخت و چند گام از آن دور شد. در همان لحظه، راننده ماشین پشت‌سر که شاهد تمامی حرکات نورمن بود، سراسیمه از خودروی خود بیرون آمد. باورش نمی‌شد که نورمن قصد دارد ماشینش را جلوی او پارک کند و برود. وحشت‌زده خودش را به نورمن رساند و دست او را محکم گرفت. با اضطراب و عصبانیت گفت:

- هی رفیق! کجا می‌روی؟ تو حق نداری ماشینت را جلوی من پارک کنی و بروی.

- من هم دوست ندارم ماشینم را در این جا بگذارم و بروم. ماشین شرکت است. برایم

مسئولیت دارد، اما چاره‌ای ندارم.

- چرا چاره نداری؟! صبر کن. قرار نیست که این ترافیک تا ابد ادامه داشته باشد.

- اما این ترافیک مثل گره کور شده است. باز نمی‌شود.

- باز می‌شود! باز می‌شود! یعنی باید باز شود. من باید سریع‌تر به شرق بروم. همه اعضای

خانواده‌ام در آن‌جا هستند.

سپس درحالی که صفحه موبایلش را به نورمن نشان می‌داد، گفت: «بیا ببین؛ من صد

بار به پلیس زنگ زده‌ام. گفتند توی راه هستند. به‌زودی می‌رسند. آن‌ها که بیایند، مشکل

حل خواهد شد.»

- این مشکل حل نخواهد شد. من می‌روم.

- اگر بروی من دیگر نمی‌توانم حرکت کنم.

- همین حالا هم نمی‌توانی حرکت کنی. مشکل فقط ماشین من که نیست. آن ماشین

جلویی را ببین. راه من را سد کرده است. وقتی من نتوانم حرکت کنم، تو هم نمی‌توانی.

آن یکی ماشین را ببین؛ آن هم همین‌طور است. عملاً راه بسته شده است. صد تا ماشین

دیگر هم همین‌طور است. این ترافیک بازشدنی نیست.

نورمن دستش را از دست راننده بیرون کشید. به قیافه درهم‌رفته و عصبانی او نگاهی

کرد و گفت: «متأسفم. کاری از دست من برنمی‌آید. مجبورم بروم.»

سپس رویش را برگرداند و به‌سمت پیاده‌رو رفت. هنوز یک گام برنداشته بود که

احساس درد شدیدی در ناحیه جمجمه‌اش کرد. آسمان سیاه در نظرش سیاه‌تر شد. تلوتلو

خورد و توانست سرش را برگرداند. فرصت نکرد که بفهمد چه اتفاقی افتاده است، چون

مشت دوم محکم توی فکش خورد و گوشه لبش را پاره کرد. کیف مدارک از دستش

بر زمین افتاد. در همان حال، نگران آن‌ها بود. خم شد تا آن را بردارد که مشت سوم

به‌طرف دیگر صورتش اصابت کرد و سرش را محکم به عقب و ن کوبید. راننده مهاجم

ضربه چهارم را با لگد زد. لگد محکمی که به وسط شکم نورمن اصابت کرد، تعادل ضارب

را به‌هم زد و روی کاپوت ماشین خودش پرت شد. نورمن یک لحظه به خود آمد. ظاهراً

مرد مهاجم قصد نداشت کتک‌کاری را تمام کند. از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و

به‌سمت او یورش برد. در یک چشم‌برهم‌زدن توانست با سر به صورت راننده مهاجم بکوبد؛

ضربه‌ای که او را درجا نقش بر زمین کرد. بینی مرد مهاجم شکست و خون از آن فواره

زد. نورمن که عصبانی شده بود، او را لگدباران کرد و تلافی تمام مشت‌هایی را که خورده بود، بر سرش درآورد. مرد مهاجم ناله می‌کرد و کف آسفالت و لای لاستیک ماشین‌ها غلت می‌زد. چند راننده دیگر شاهد این نزاع بودند، اما پایشان را از ماشین بیرون نگذاشتند. نورمن هر دو دستش را بالا برد و با صدای بلند گفت: «او شروع کرد. خودتان که شاهد بودید. من شروع نکردم.»

سپس به روی زمین خم شد و کیف مدارکش را برداشت. سرش گیج رفت. کم مانده بود به زمین بخورد. ضربه‌های مشت راننده مهاجم خیلی قوی بود. از گوشه لبش خون داغ می‌آمد؛ مقداری از آن وارد دهانش می‌شد و مقداری دیگر روی لباس‌هایش ریخته بود. نمی‌دانست که جای دیگری از صورتش هم پاره شده است یا نه، اما برایش مهم نبود. کیفش را برداشت و تلو تلوزنان از لای چند ماشین عبور کرد و در سیاهی آن‌طرف بلوار، در سمت پیاده‌رو پنهان شد. چند قدم جلوتر رفت و زیر نور ویتترین یک فروشگاه ایستاد و از دور صحنه درگیری را زیر نظر گرفت. او نگران ماشینش بود. می‌ترسید آن مرد به تلافی کتک‌هایی که خورده، به ون شرکت صدمه بزند. هنوز هیچ‌کس از بابت درگیری کم نشده بود و قلبش تندتند می‌زد. بدنش خیس عرق بود. نه پای رفتن داشت و نه قصد ماندن. در همان لحظه صدایی او را به خود آورد.

- صورتت چه شده است؟ دعوا کرده‌ای؟

به سمت صدا برگشت. پیرمرد همسایه را دید که در وسط پیاده‌رو ایستاده بود.

- تو این‌جا چه کار می‌کنی پیرمرد؟ مگر قرار نبود که بروی؟

پیرمرد دستمالی پارچه‌ای با کلی طرح‌های ریز و درشت و رنگارنگ از جیبش بیرون

کشید و به نورمن داد.

- بیا صورتت را تمیز کن. مثل این که بدجور کتک خورده‌ای.

- چرا نرفتی پدربزرگ؟

- خواستم بروم، اما نتوانستم. من توی شب نمی‌توانم راه را به‌خوبی پیدا کنم. چشم‌هایم

ضعیف شده است. همیشه تو من را می‌بردی و وقتی هوا کاملاً روشن بود، خودم برمی‌گشتم،

اما حالا همه‌جا تاریک است.

- حرکت کن. دنبال من بیا. من تو را به پارک می‌برم و بعد خودم به شرکت می‌روم.

- ماشینت چه می‌شود؟

- نمی‌دانم، خیابان قفل شده است. همهٔ مردم ماشین‌هایشان را رها کرده و رفته‌اند. این هم یکی مثل همهٔ آن‌ها. لطفاً کمی تندتر بیا!

- باشد. از تو ممنونم پسر.

حدود صد قدم جلوتر اتفاقی در پیاده‌رو درحال رخ‌دادن بود که توجه آن‌ها را به خود جلب کرد. سه مرد با دلیلم به درِ بستهٔ یک فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای می‌کوبیدند تا آن را بشکنند یا باز کنند. فروشگاه بزرگی بود و تقریباً چیزی نبود که در آن فروخته نشود. کمی بعد آن‌ها موفق شدند و توانستند شیشه‌های سکوریت ورودی را بشکنند و وارد فروشگاه شوند. پیرمرد عصازنان خودش را به آخرین نفری که تلاش می‌کرد از میان خرده‌شیشه‌ها بگذرد و وارد فروشگاه شود، رساند. درحالی‌که با عصا فروشگاه را نشان می‌داد، با عصبانیت گفت: «دارید چه کار می‌کنید؟! چرا اموال مردم را غارت می‌کنید؟! این کار شما جرم است.»

نورمن سریع خودش را به معرکه رساند و شاهد ماجرا شد. یک مرد قوی‌هیکل در مقابل پیرمرد ایستاده بود و کافی بود او را فوت کند تا نقش بر زمین شود. مرد قوی‌هیکل نورمن را خطاب کرد و با عصبانیت گفت: «دست پدرت را بگیر و از این جا برو گم شو.»

پیرمرد دست‌بردار نبود.

- از فروشگاه مردم بیرون بروید، و گرنه به پلیس زنگ می‌زنم.

- حتماً این کار را بکن پیرمرد. به پلیس زنگ بزن. فکر کردی پلیس می‌آید؟! - بله که می‌آید.

- در شهر یک پلیس هم پیدا نمی‌شود. خودت را به زحمت نینداز.

پیرمرد در جیب پالتوی مشکی‌اش به دنبال گوشی قدیمی و زهوار در رفته‌اش گشت و آن را پیدا کرد. در همان حال که سعی می‌کرد شمارهٔ پلیس را بگیرد، گفت: «این کار شما دزدی است. دزدی مال مردم جرم است.»

- حرف دهانت را بفهم پیر خرفت. من دزد نیستم. می‌خواهم با پای پیاده به سمت ایالت‌های شرقی حرکت کنم. برای خودم و خانواده‌ام مواد غذایی نیاز دارم. وقتی این فروشگاه لعنتی بسته است، من چه کار باید بکنم؟ اگر باز بود و کارمندانش حضور داشتند، من مجبور به دزدی نمی‌شدم. حالا هم راحت را بگیر و برو تا من را عصبانی نکرده‌ای.

نورمن دست پیرمرد را گرفت و به‌زور دنبال خود کشید.

پیرمرد گفت: «اما بسته بودن فروشگاه به تو مجوز دزدی نمی دهد.»
مرد قوی هیکل پاسخ داد: «خفه شو پیرمردِ خرفتِ لعنتی. چند بار به تو بگویم که من دزد نیستم.»

نورمن گفت: «بیا برویم پدربزرگ. کاری به کار مردم نداشته باش. من توان دوباره کتک خوردن ندارم. بیا برویم.»

نورمن خیلی سریع پیرمرد را از صحنه مشاجره دور کرد تا از دهان به دهان گذاشتن با مرد قوی هیکل دست بردارد. آن‌ها برای کوتاه کردن راه به جای گذر از حاشیه بلوار وارد خیابان‌های فرعی شدند. لامپ‌های معابر یک درمیان روشن بود. در خیابان‌های فرعی، ماشین‌ها با سرعت بالا تردد می کردند. این‌ها همان ماشین‌هایی بودند که وقتی به خیابان‌های اصلی می رسیدند در تله ترافیک گیر می افتادند و گره دیگری بر گره کور شهر می افزودند. پیرمرد عصاکشان بدون هرگونه گله و شکایتی پشت سر نورمن با شتاب قدم برمی داشت تا از گام‌های بلند او عقب نماند. علی‌رغم اصرار نورمن برای حمل نایلون نان‌ریزه پیرمرد، ترجیح داد خودش غذای کلاغ‌ها را حمل کند. او پایه پای نورمن راه می رفت. گاهی می ایستاد و به عصایش تکیه می کرد و نفس نفس می زد، اما خیلی سریع دوباره به راه می افتاد. کاملاً مشخص بود که تمام توانش را برای سریع تر راه رفتن به کار گرفته است. نورمن احتیاط می کرد. از هر چند قدم یک بار می ایستاد تا پیرمرد به او برسد و نفسی تازه کند. دوباره به راه می افتادند. نورمن تازه فهمید که پاهای پیرمرد پراتتزی است و سریع راه رفتن با آن پاها برای او سخت است!

آن‌ها به سر چهارراهی رسیدند و از آن عبور کردند. لامپ اکثر خانه‌ها روشن بود و درون آن‌ها جنب و جوش زیادی دیده می شد. به سر دومین تقاطع رسیدند. نورمن زیر تابلوی یک سوپرمارکت کوچک که نور ویتروینش پیاده‌رو را روشن کرده بود، ایستاد. سکوت سنگینی بر آن‌جا سایه انداخته بود. فقط گاهی یک ماشین با سرعت زیاد از آن‌جا رد می شد. دستمال پیرمرد همچنان در دست نورمن بود و آن را به گوشه لبش می فشرد تا خون و تورم آن بخوابد. نورمن به پیرمرد گفت: «به خانه که رسیدم، این دستمال را می شویم. آن را خشک و تمیز تحویلت خواهم داد.»

پیرمرد نفس نفس زنان، درحالی که چند قطره عرق روی پیشانی پرچین و چروکش نقش بسته بود، به مقابل فروشگاه رسید و گفت: «یعنی می خواهی من را تنها بگذاری؟!»

- او هوم. از سر این چهارراه، مسیرم از تو جدا می‌شود. من باید به شرکت بروم. تو همین راه را مستقیم برو. سه چهارراه جلوتر به سمت راست پیچ. کمی که جلو بروی، از دور در پارک را خواهی دید. آدرس سرراست است. گم نمی‌شوی. خیابان‌ها هم که روشن است. از چه می‌ترسی پدر بزرگ؟

- اگر من را در این جا رها کنی، نه مسیر پارک را پیدا می‌کنم و نه راه برگشت به خانه را.

- یعنی می‌خواهی که تا پارک با تو بیایم؟

- دوست ندارم کسی را مجبور به انجام کاری کنم، اما واقعاً به کمک تو نیاز دارم.

- من را داری توی معذورت می‌گذاری پدر بزرگ.

پیرمرد با چشمانی مشتاق، منتظر و نگران به او نگاه می‌کرد. طلوع نکردن خورشید باعث شده بود کمی هوا سرد بشود. بخار از بینی هر دوی آن‌ها بیرون می‌زد. نور من نتوانست خود را متقاعد کند که پیرمرد بیچاره را در آن جا رها کند و به دنبال کار خودش برود. همیشه بروز چنین اتفاقاتی باعث می‌شد که او سر کارش دیرتر حاضر شود، ولی دیگران که از واقعیت خبر نداشتند، به او انگ مسئولیت‌پذیر نبودن می‌زدند. با خودش فکر کرد که اگر پیرمرد را همراهی کند، فقط مقدار کمی مسیر او دورتر خواهد شد؛ بنابراین دست رد به سینه پیرمرد نزد و با حالت دلسوزی به او گفت: «راه زیادی نمانده است. تو را به پارک می‌رسانم و بعد می‌روم.»

- متشکرم پسر. لطف بزرگی در حق من می‌کنی.

سپس هر دو به راه افتادند. نور من دلش برای پیرمرد سوخت. از یک طرف دوست داشت به او بگوید که چقدر کارش احمقانه است تا دست از غدا بردن برای کلاغ‌ها بردارد و خودش را بیشتر از آن به زحمت نیندازد. از طرف دیگر وجدانش اجازه نمی‌داد تنها دلخوشی پیرمرد را که همان کلاغ‌ها بودند، از او بگیرد. چیزی که در تمام این سال‌ها او را مجاب کرده بود تا به پیرمرد کمک کند و او را به پارک برساند، مقید بودن و عزم راسخ پیرمرد برای انجام آن کار بود.

پیرمرد برای رفتن به پارک و دیدن کلاغ‌ها آنچنان مرتب لباس می‌پوشید که هر کس او را می‌دید گمان می‌کرد که با یک سناتور قرار ملاقات دارد. اما دیگر شرایط عوض شده بود. کره زمین دیگر به دور خود نمی‌چرخید. روزهای بدی در پیش رو بود. همه این‌ها

می‌توانست تعهد پیرمرد را لغو کند. وقت آن رسیده بود که پیرمرد از خواب غفلت بیدار شود. یک نفر باید او را به واقعیت آگاه می‌کرد و چه کسی بهتر از همسایه او می‌توانست این کار مهم را به انجام برساند.

نورمن به رفتن به نیویورک فکر می‌کرد. راهی جز این برایش باقی نمانده بود. اگر او می‌رفت، پیرمرد باید دیدن کلاغ‌ها را فراموش می‌کرد. شاید این آخرین روزی بود که او می‌توانست به دیدن کلاغ‌ها برود.

نورمن با خودش به جمع‌بندی لازم رسید و سرعتش را کم کرد تا برای آگاه کردن پیرمرد، سر صحبت را باز کند. برای شروع به مقدمه‌چینی نیاز داشت. بهترین کار پرسیدن یک سؤال بود. او رو کرد به پیرمرد و گفت: «چرا برای کلاغ‌ها غذا می‌بری پدرزرگ؟»
- چون آن‌ها گرسنه هستند.

- خب چرا برای کلاغ‌ها؟! از بین این همه پرنده چرا کلاغ‌ها؟! مثلاً... مثلاً چرا برای کبوتران دانه نمی‌بری؟

- آن‌ها به من نیازی ندارند. مردم همیشه برای کبوتران دانه می‌ریزند و ساعت‌ها دانه‌چیدن آن‌ها را نگاه می‌کنند. بچه‌ها هم برای گنجشکان غذا می‌ریزند و آن‌ها را دوست دارند، اما کسی به کلاغ‌ها اهمیت نمی‌دهد. کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند. کسی برای کلاغ‌ها دلسوزی نمی‌کند. من برای آن‌هایی غذا می‌برم که کسی برایشان غذا نمی‌ریزد. دوست دارم به آن‌هایی توجه کنم که کسی به‌شان توجه نمی‌کند.
مکشی کرد و نفسی گرفت و ادامه داد: «کلاغ‌ها موجودات خیلی دوست‌داشتنی هستند، اما اکثر مردم از آن‌ها خوششان نمی‌آید.»

پیرمرد یک لحظه ایستاد و به عصایش تکیه کرد. نورمن هم وسط پیاده‌روی خلوت ایستاد و به او نگاه کرد. صحبت‌های پیرمرد برایش عجیب و غریب آمد. او عجله‌اش را فراموش کرد و مبهوتانه به پیرمرد نگریست تا بداند در پشت آن عینک ضخیم و چهره‌ای که پوستش به‌خوبی کھولت سن او را عیان می‌کرد، چه افکاری وجود دارد.

پیرمرد نفس‌زنان ادامه داد: «هیچ‌وقت دیده‌ای که کسی کلاغی بفروشد؟! دیده‌ای که کسی کلاغی بخرد؟! آن را در قفس بیندازد تا برایش آواز بخواند؟! نه! ندیده‌ای؛ چون هیچ‌کس کلاغ را دوست ندارد. هیچ‌کس صدای آن را هم دوست ندارد. هیچ‌کس رنگ سیاه پرهایش را دوست ندارد. هر موقع کلاغ‌ها آواز می‌خوانند، مردم به آن‌ها بد و بیراه

می‌گویند و سنگ می‌زنند؛ چون از نگاه ما آدم‌ها زشت و بد صدا هستند.»

- خب، شاید دلیلش این باشد که کلاغ‌ها شوم هستند، پدربزرگ!

پیرمرد با دلخوری و عصبانیتی که تاکنون نورمن از او ندیده بود، فریاد کشید: «چه کسی گفته که کلاغ‌ها شوم هستند؟! هان؟! اصلاً می‌فهمی چه می‌گویی؟! مگر خداوند چیز شوم هم خلق می‌کند؟! این طرز تفکر شوم است، نه این حیوان بیچاره که خودش هم خبر ندارد ما آن را شوم می‌پنداریم. شومی و نحسی ساخته مغز ما انسان‌هاست و در دنیای واقعی وجود ندارد. هرچه خداوند خلق کرده، با هدف و منظوری بوده است.»

- باشد پدربزرگ. من را ببخش. منظوری نداشتم.

مدتی راه رفتند و دوباره آرام شدند. نورمن با احتیاط گفت: «پس مشخص است که شما

خیلی کلاغ‌ها را دوست دارید!»

- از نظر من کلاغ و طاووس یکی است. زشتی و زیبایی یکی است. تفاوت‌ها در نگرش‌هاست که چیزی را زشت و چیزی را زیبا جلوه می‌دهد. من هر دو را به یک اندازه دوست دارم، اما حالا که همه ترجیح می‌دهند با پرندگان زیبا خوش باشند، انتخاب من کلاغ‌های تنهاست؛ کلاغ‌هایی که همه آن‌ها را طرد کرده‌اند!

عبارت «طرد کرده‌اند» همچون خنجری بر قلب نورمن فرود آمد. دیگر نمی‌فهمید به کجا می‌رود و چه می‌کند. تمام مغزش پر شد از عذاب وجدان. نورمن خیلی آهسته قدم برمی‌داشت، طوری که پیرمرد راحت پابه‌پای او می‌رفت. کمی گذشت. نورمن گفت:

«پدربزرگ!»

- جانم؟!!

- چرا فکر می‌کنی اگر برای کلاغ‌ها غذا نبری، آن‌ها از گرسنگی می‌میرند؟!!

- من این‌طور فکر نمی‌کنم! غذا بردن من برای کلاغ‌ها لزوماً برای محافظت از جان آن‌ها نیست. اگر من برایشان غذا نبرم، آن‌ها از جای دیگری غذا پیدا می‌کنند و می‌خورند و زنده می‌مانند. میلیون‌ها سال است که کلاغ‌ها بدون من زنده بوده‌اند و میلیون‌ها سال دیگر هم بدون من زنده خواهند ماند.

نورمن متعجبانه به پیرمرد نگریست و گفت: «نمی‌فهمم! پس چرا هر روز برای کلاغ‌ها

غذا می‌بری؟!!

- مگر هرکسی که برای کسی کاری می‌کند، برای این است که جان او را نجات

بدهد؟ اصلاً صبر کنم ببینم! مگر هر کاری باید خیلی مهم باشد تا آن را انجام بدهیم؟! پیرمرد صبر کرد تا نورمن به حرف او خوب فکر کند! سپس صحبتش را ادامه داد.

- برای کمک به دیگران نیاز نیست که حتماً جان آن‌ها را نجات بدهی. همین که حال آن‌ها را کمی خوب کنی کافی است. محبت یعنی همین؛ این که بخشی از نیاز دیگران را برطرف کنی. من از این که کلاغ‌ها هر روز صبح چشم‌انتظارم هستند و برای وعده غذایی صبحانه‌شان روی من حساب می‌کنند، لذت می‌برم. از این که کلاغ‌ها مطمئن هستند پیرمردی هست که برایشان صبح‌ها غذا بیاورد، خوشحالم. وقتی که من را می‌بینند به وجد می‌آیند. وقتی که دورم حلقه می‌زنند و برای خوردن نان‌ریزه‌ها به نایلون من حمله می‌کنند و آن را با نوک‌هایشان سوراخ می‌کنند، روح زندگی در وجودم به جریان می‌افتد. از این که نفس می‌کشم، از این که راه می‌روم، از این که در این دنیا حضور دارم، لذت می‌برم.

حرف‌های پیرمرد، نورمن را با خود به ناکجاهای دور برد. عرق شرم بر چهره‌اش نشست. او از طرز نگاه خودش به زندگی خجالت کشید. با سردرگمی پرسید: «چند وقت است که این کار را می‌کنی پدربزرگ؟»

- سال‌هاست که هر روز صبح این کار را می‌کنم؛ حتی خیلی قبل‌تر از این که تو را بشناسم. تقریباً تمام دوران بازنشستگی‌ام.

- چرا به این فکر افتادی؟ اصلاً چه شد که این کار را شروع کردی؟

- همه چیز از زمانی شروع شد که دیگر از زندگی خسته شده بودم؛ از همان روزی که همسر معلولم دیگر دوام نیاورد و بعد از این که سال‌ها که از او مراقبت کردم، مُرد و من را تنها گذاشت. آن روز در همین پارک نشسته بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. دیگر به هیچ دردی نمی‌خوردم. زندگی برایم بی‌معنی شده بود. هیچ چیزی نمی‌توانست در من شور زندگی ایجاد کند. آن روز تکه‌ریزه‌های نانی در جیبم بود. یک کلاغ در کنارم نشست. ریزه‌های نان را از جیبم بیرون آوردم و برایش ریختم. کلاغ با اشتیاق آن‌ها را خورد. چند کلاغ دیگر هم آمدند. آن‌ها هم غذا می‌خواستند، اما من نداشتم. فردای آن روز با همین نایلون سفید که می‌بینی، برایشان نان آوردم. از آن روز به بعد، هر روز این کار را انجام می‌دهم. آن روز فهمیدم که هنوز هم می‌توانم مفید باشم.

پیرمرد ایستاد. به عصایش تکیه داد. با چهره‌ای متبسم و نگاهی عمیق، به چشمان نورمن خیره شد. سرمای هوا پوست صورتش را سرخ کرده بود و بخار از بینی و دهانش بیرون

می‌زد. او گفت: «نورمن! من می‌خواهم تا روزی که مفید هستم در دنیا حضور داشته باشم.» اشک در چشم نورمن حلقه زد. با بغض گفت: «ببینم! در طول این سال‌ها اصلاً خسته نشدی؟! از کلاغ‌ها بیزار نشدی؟! از آن‌ها بدت نیامد؟! از این که مردم کلاغ‌ها را شوم می‌پندارند و به دیدهٔ نفرت به آن‌ها را نگاه می‌کنند، حالت بد نشد؟! هیچ وقت دلت نخواست که آن‌ها را ترک کنی?!»

- هیچ وقت. هیچ وقت خسته نشدم. با کلاغ‌هایی که می‌شناسم و رابطه‌ای که با آن‌ها ایجاد کرده‌ام و عشقی که به تک‌تک آن‌ها دارم، خستگی برایم معنی ندارد.

نورمن با تعجب گفت: «کلاغ‌ها را می‌شناسی؟! یعنی چه که آن‌ها را می‌شناسی?!»
 - کلاغ‌ها هم مثل همهٔ حیوانات دیگر، دنیای خیلی بزرگی دارند؛ دنیایی که ما انسان‌های پرادعا آن را نمی‌بینیم و خیلی ساده از کنارش رد می‌شویم. کلاغ‌ها باهوش‌ترین پرندگان در طبیعت هستند. آن‌ها به هم محبت و همدلی نشان می‌دهند. کلاغ‌هایی را که در اثر دعوا مجروح شده‌اند، آرام می‌کنند. حتی می‌توانند به کلاغ‌های مصدوم پناه بدهند و از آن‌ها پرستاری کنند تا بیماری‌شان خوب شود. کلاغ‌ها قانون‌مدار هستند. اگر یکی از آن‌ها خلافی کند، دادگاه تشکیل می‌دهند. کلاغ‌ها دسته‌جمعی زندگی می‌کنند و به جفت خودشان وفادارند. گویش و زبان کلاغ‌ها خیلی تنوع دارد. آن‌ها به صداها صدای مختلف باهم ارتباط برقرار می‌کنند؛ تا جایی که به راحتی باهم حرف می‌زنند و اتفاقات را به هم گزارش می‌دهند. یک چیز دیگر! می‌دانستی کلاغ‌ها حافظهٔ خیلی خوبی دارند و چهرهٔ کسی را که به آن‌ها غذا می‌دهد، می‌شناسند؟!
 - نه نمی‌دانستم.

- می‌دانستی که آن‌ها اگر از دست کسی ناراحت شوند، کینه به دل می‌گیرند؟
 - کینه به دل می‌گیرند؟! نه. نمی‌دانستم!
 - پس بگذار برایت موضوعی را تعریف کنم. کلاغ‌ها ممکن است از کسی کینه به دل بگیرند. پنج سال طول می‌کشد تا کینه از دل آن‌ها پاک شود. یک روز که برای کلاغ‌ها غذا می‌ریختم و همهٔ آن‌ها در اطرافم جمع شده بودند، ناآگاهانه پایم را روی پای یکی از آن‌ها گذاشتم. پای حیوان بیچاره شکست. مدت‌ها با یک پا و با عذاب راه می‌رفت تا این که پایش جوش خورد. البته کج جوش خورد و هنوز هم هنگام راه رفتن می‌لنگد.

- خب، بعد چه شد؟

- او از من کینه به دل گرفته است و هیچ وقت غذاهایی را که من می‌ریزم، نمی‌خورد. حداقل جلوی من که این کار را نمی‌کند. بارها تلاش من برای آشتی با او جواب نداده است. او حتی سعی کرد در ابتدا میانه من را با چند کلاغ دیگر به هم بزند. از آن‌ها هم خواسته بود که مثل خودش به من بی‌محلی کنند. حدود ده کلاغ را با من بد کرد. آن‌ها هم به من بی‌اعتنا شده بودند، اما کمی بعد، سایر کلاغ‌ها آن موضوع را فراموش کردند، ولی کلاغ لنگ همچنان از من بدش می‌آید و با من دشمن است. خیلی دوست دارم روزی من را ببخشد. باید بداند که من از عمد پای او را له نکردم.

- عجب! نمی‌دانستم که کلاغ‌ها این‌طور پیچیده هستند. همیشه آن‌ها را موجوداتی ساده می‌دیدم.

- بله. آن‌ها پیچیده هستند. کلاغ‌ها هم مثل ما انسان‌ها خصوصیات اخلاقی متفاوتی دارند. بعضی‌هایشان بدجنس هستند و بعضی‌هایشان مهربانند. بعضی‌هایشان تنبل هستند و بعضی‌هایشان بازیگوش. بعضی قلدر هستند و کلاغ‌های دیگر را می‌زنند و عده‌ای از آن‌ها مظلوم‌اند و از نزاع با دیگر کلاغ‌ها اجتناب می‌کنند. من همه آن‌ها را می‌شناسم. برایشان اسم انتخاب کرده‌ام. اخلاق تک‌تکشان دستم آمده است. آن‌ها هم من را خوب می‌شناسند. حتی وقتی مریض می‌شوم و بی‌حالم، می‌فهمند و در اطرافم می‌چرخند و ابراز محبت می‌کنند. من هم آن‌ها را دوست دارم. وقتی یکی از آن‌ها کم می‌شود، به دنبالش می‌گردم. چند روز منتظر می‌شوم و وقتی دیگر از آمدنش مأیوس می‌شوم، می‌فهمم که احتمالاً یک جایی و به یک دلیلی جانش را از دست داده است. بله؛ کلاغ‌ها را ساده نبین. آن‌ها موجودات بسیار باحساس و با محبتی هستند. حتی برای مرده‌هایشان سوگواری می‌کنند!

- سوگواری می‌کنند؟! -

- بله. هر وقت یکی از اعضای خانواده‌شان بمیرد، همه در اطراف او جمع می‌شوند. وقتی می‌بینی کلاغ‌ها در بالای درختی تجمع کرده‌اند و به یک سبک خاصی غارغار می‌کنند، در واقع دارند عزاداری می‌کنند. میزان فاصله کلاغ‌ها به کلاغ مرده نشان از میزان علاقه و رابطه آن‌ها باهم دارد. کلاغ‌های دور دوستانش هستند و کلاغ‌های نزدیک وابستگانش که در مراسم سوگواری شرکت کرده‌اند. بله؛ دنیای کلاغ‌ها خیلی بزرگ است و ما آدم‌ها فقط غرق در دنیای خودمان هستیم و جز خودمان هیچ‌کس را نمی‌بینم.

به نزدیکی پارک رسیدند. نورمن که تلاش می‌کرد پیرمرد را برای نرفتن به پارک

متقاعد کند، اکنون خودش متقاعد شده بود که نگاهی نو به زندگی بیندازد. حرف‌های پیرمرد، نورمن را از خواب بیدار کرد. این‌که نورمن و همسایه‌ها پیرمرد را دیوانه می‌پنداشتند، از روی جهل و نادانی بوده است. تمام شبهه‌ها از پیش چشم نورمن کنار رفت. پیرمرد از روی ناآگاهی به کلاغ‌ها کمک نمی‌کرد، بلکه از روی عشق این کار را می‌کرد. به‌خوبی واقف بود که او به کلاغ‌ها زندگی نبخشیده، بلکه این کلاغ‌ها هستند که به او زندگی بخشیده‌اند.

نورمن از رفتارهای گذشتهٔ خودش احساس شرمندگی شدیدی کرد. از خود پرسید که چرا چندین سال مدام به جولیا فشار آورده تا باربارا را به مرکز نگهداری کودکان دارای اتیسم بپسارند؟ آیا باربارا را دوست ندارد؟! ته دلش را دست کشید تا ببیند که آیا او را دوست دارد یا نه؟! چه سؤال احمقانه‌ای! او حاضر بود میخی به پایش برود، اما خاری به دست دخترش نرود. صداقت و پاکی معصومانه‌ای که در چهرهٔ باربارا بود، از خالص‌ترین و زلال‌ترین آب‌های جهان هم زلال‌تر بود. اصلاً به همین دلیل بود که هر وقت به چهرهٔ او نگاه می‌کرد، تمام اعضای بدنش به لرزه درمی‌آمد. اما چرا... پس چرا برای سپردن او به مرکز نگهداری کودکان طیف اتیسم اصرار می‌کرد؟! چون بزرگ کردن یک کودک دارای اتیسم کار مشکلی بود؟! یا این‌که حضور او زندگی آن‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بود؟!

نورمن یادش نمی‌آمد که بعد از تولد باربارا حتی یک‌بار از ته دل خندیده باشد. به همین خاطر توصیه‌های روانشناس مرکز نگهداری کودکان در او تأثیر گذاشته بود! روانشناس می‌گفت برای این‌که زندگی شما به حالت اولیه برگردد، شادی در خانه‌تان جوانه بزند و روحیه‌تان بهبود یابد، بهتر است از خدمات این سازمان استفاده کنید. آن‌ها توصیه می‌کردند باربارا در خانه نگهداری شود، ولی برای کاهش فشارها بر خانواده، پرستار به خانهٔ آن‌ها اعزام کنند. اما نورمن اعتقاد داشت برای باربارا بهتر است که کلاً در مرکز نگهداری شود. او می‌گفت این تصمیم برای زندگی باربارا هم بهتر است؛ چون آموزش‌های بهتری می‌بیند. خودشان هم می‌توانند هفته‌ای یک‌بار او را با خود به گردش و خانه ببرند و دوباره به مرکز تحویل دهند.

اما جولیا زیر بار نرفت. او باربارا را برداشت و با خود به خانهٔ پدرش رفت. نورمن جواب مشخصی برای احساساتش نداشت. بین یک دوراهی گیر افتاده بود. او هم

از این که فرزندش را از خودش جدا کند، عذاب می کشید، اما دیدن هرروزه او هم برایش عذاب آور بود. زجر می کشید. غصه می خورد. در لحظه لحظه زندگی اش چون شمع آب می شد. در خود فرو می ریخت و بروز نمی داد. نمی توانست نگاه های سنگین مردم به او را تحمل کند. نمی توانست شاهد درد و رنج فرزندش باشد. تک تک ثانیه های زندگی آن ها با رنجی بی پایان در هم آمیخته شده بود.

جولیا تصور می کرد که نورمن احساس مسئولیت ندارد. گمان می کرد که باربارا را دوست ندارد؛ اما نمی دانست که چه شب ها به یاد مصیبتی که بر سرش آمده، پنهانی اشک ریخته است. او باربارا را دوست داشت و شاید از شدت عشقش می خواست از او دور بماند. به افکار چند لحظه قبل خودش خندید! او خواسته بود پیرمرد را قانع کند که از عمل احمقانه غذابردن برای کلاغ ها دست بردارد و حالا مشتاق بود زودتر او را به پارک برساند تا باز هم با کلاغ ها خلوت کند. حتی دوست داشت اندکی بنشیند و رفتار او با کلاغ ها را زیر نظر بگیرد.

در دلش نوری از امید و محبت جوانه زد. احساس سبکی می کرد. آن قدر سبک که می توانست پرواز کند. مسیر درست زندگی اش را یافته بود. او دیگر می دانست که چه باید بکند. وقت آن بود که باربارا را که به او نیاز داشت، پدرانه در آغوش بگیرد و تا آخر عمر چتر حمایتش را از سر او بردارد. دیگر برای او هیچ کس و هیچ چیز مهم نبود و فقط به بودن با باربارا فکر می کرد.

آن دو به پارک رسیدند و از در بزرگ آن گذشتند. پیرمرد از راه های همیشگی به محل تجمع کلاغ ها رفت. نورمن با فاصله چند قدم پشت سر او حرکت می کرد. او بیشتر از پیرمرد، نگران نیامدن کلاغ ها بود. دوست نداشت پیرمرد دلشکسته شود، اما متأسفانه تمام نگرانی او به واقعیت تبدیل شد. در طول راه از صحبت در این باره و ایجاد حدس و گمان خودداری کرد، اما بالاخره مستقیماً با آن ترس روبه رو شد. هیچ کس در پارک نبود؛ نه هیچ آدمی و نه هیچ پرنده ای. نور چراغ های خورشیدی کم توان شده بود و دایره محدودی را روشن می کرد. پیرمرد به انتهای یک راه رسید و از آن برگشت. به سمت دیگر رفت و از آن هم برگشت. در اطراف چمن ها و درخت ها چرخی زد. هرازگاهی به عصایش تکیه می کرد و از پشت عینک ضخیمش به دنبال کلاغ ها می گشت، اما هیچ کلاغی دیده نمی شد. نورمن تلاش های پیرمرد را صبورانه زیر نظر داشت و همچنان با فاصله از او گام

برمی‌داشت. بالاخره پیرمرد از گشتن ناامید شد و در گوشه‌ای متوقف ماند. او با صدای گرفته پرسید: «ساعت چند است؟!»

- ۸:۳۰ -

- کلاغ‌ها نیامده‌اند. هر روز در همین ساعت به این‌جا می‌آمدند.
- متأسفم پدربزرگ! کلاغ‌ها ساعت ندارند که طبق ساعت عمل کنند. آن‌ها کارهایشان را بر مبنای طلوع و غروب خورشید تنظیم می‌کنند؛ بنابراین باید به کلاغ‌ها حق داد. چون خورشید طلوع نکرده است، آن‌ها نمی‌دانستند چه باید بکنند. یا شاید هم هنوز در خواب هستند و منتظرند که صبح بشود!

- حدس می‌زدم که نیایند.

- حدس می‌زدید؟!!

- بله. تقریباً مطمئن بودم که نمی‌آیند.

- اگر مطمئن بودی پس چرا این‌قدر برای آمدن جدیت به خرج دادی؟

- چون نمی‌خواستم یک درصد هم کوتاهی از جانب من باشد. نمی‌خواستم هیچ کلاغی را ناامید بگذارم. من به وظیفه خودم عمل کردم. از این بابت خوشحالم.

پیرمرد با صدایی گرفته، درحالی که روی نیمکتی می‌نشست، گفت: «به‌نظرت کلاغ‌ها دیگر به من نیازی ندارند؟! حتی به اندازه وعده غذایی صبحانه‌شان؟»

نورمن به دست و پا افتاد. از حالت افسرده پیرمرد متأثر شد. دوست نداشت او را در این شرایط ببیند. همیشه دیدن رنج دیگران رنجش می‌داد. سعی کرد چیزی بگوید که آرامش کند.

- نه. لزوماً این معنی را نمی‌دهد پدربزرگ. نیامدن آن‌ها می‌تواند هزاران دلیل موجه دیگری داشته باشد. هوا تاریک است. به آسمان نگاه کن. شاید آن‌ها نمی‌توانند در شب پرواز کنند.

پیرمرد دست‌هایش را در جیبش فرو برد و برای درمان‌ماندن از سرما مچاله شد. به اطراف نگاه می‌کرد تا شاید کلاغی را پیدا کند. هنوز امیدش را به‌طور کامل از دست نداده بود. مدتی به سکوت گذشت.

- قصد داری چه کار کنی پدربزرگ؟

- همین‌جا منتظر می‌مانم پسر. از تو ممنونم. برو به کارت برس. امروز لطف بزرگی

در حق من کردی.

نورمن مقابل پیرمرد ایستاد. از این که او را ترک می‌کرد، ناراحت بود. افسوس خورد که چرا تا این زمان به روح بزرگ پنهان‌شده در پشت عینک‌های ضخیم او پی نبرده بود. دیگر او را یافته بود. او می‌توانست معلم و مشوق خوبی برایش باشد. تصمیم گرفت او را هم با خود به شرق ببرد و در کنار باربارا و جولیا یک خانواده بزرگ تشکیل بدهند. با نگرانی و دودلی گفت: «پس مشکلی نداری که در این‌جا تنها بمانی پدر بزرگ؟ من به شرکت می‌روم و سعی می‌کنم زود برگردم. آن وقت باهم به خانه خواهیم رفت.»

- برو پسر. من همین‌جا هستم.

نورمن چند قدم عقب‌عقب رفت. به پیرمرد نگاه کرد که نایلون سفید را بین پاهایش گرفته و سرش را روی دسته عصایش گذاشته بود. دلش نمی‌آمد او را در آن پارک بزرگ و سرد تنها بگذارد، اما باید می‌رفت. عزمش جدی بود و حالا جدی‌تر شده بود. با سرعت دوید و از وسط چمن‌ها گذشت تا از دیواره کوتاه پارک بیرون بپرد. نمی‌خواست وقتش را برای گذر از در بزرگ پارک هدر بدهد. کمی راه رفت تا به بلوار رسید. خیلی سریع در راهی قرار گرفت که به سمت شرکت می‌رفت. حدود ده دقیقه تا آن‌جا راه بود که سعی کرد با گام‌های بلند، مسیر را کوتاه کند. اوضاع شهر حسابی بهم‌ریخته بود. مردم مضطرب بودند. همچنان صدای بوق ممتد ماشین‌ها بر هر صدایی غلبه داشت. آدم‌هایی را می‌دید که پریشان‌احوال به‌سویی می‌روند، اما شاید او تنها کسی بود که در آن موقع به سر کارش می‌رفت.

نورمن به مقابل آژانس مسافرتی اسمیتز رسید. حروف قرمز رنگ تابلوی نئون اسمیتز به ترتیب از ابتدا تا انتها جدا جدا روشن می‌شد و فضای تاریک مقابل شرکت را به رنگ خون درمی‌آورد. در بزرگ شیشه‌سکوریت ورودی آژانس بسته بود. صدای‌های پرسنل فروش بلیت و تور خالی بود. همیشه در چنین ساعتی، همه صدای اپراتورها که به تلفن‌ها جواب می‌دادند، آدم را دیوانه می‌کرد. تلفن از تلفن کنده نمی‌شد و چندین مشتری در پشت خط، در انتظار پاسخگویی مجبور بودند به آهنگ‌های موزیک‌های بی‌صدا گوش کنند. صدای خنده رانندگان و توریست‌ها و کارمندان در هم گره می‌خورد. در گوشه‌ای از دفتر چند نفر با موبایل حرف می‌زدند. در قسمتی دیگر یک مشتری ناراضی صدایش را بالا برده بود و آقای اسمیتز سعی داشت او را آرام کند. روی آن مبل‌های راحتی که

در وسط سالن، کنار هم چیده شده بود، یکی از مسافران چند گوش مفت پیدا کرده بود و خاطرات تور هفته پیش را برایشان تعریف می‌کرد. دو نفر بیرون و در محوطه باز مشغول سیگار کشیدن بودند. هر کسی به کاری مشغول بود و گذر زمان احساس نمی‌شد. در آن‌جا، هر روز، در آن ساعت، روح زندگی جریان داشت، اما حالا انگار لاشه‌ای بود که سال‌ها از مرگش می‌گذشت.

کلید بخش رانندگان را به در انداخت و وارد آژانس شد. سکوتی خوف‌ناک ساختمان اداری را در بر گرفته بود. فقط چند ساعت حضور نداشتن انسان‌ها حس مرگ را در کالبد آن ساختمان رسوخ داده بود.

در همین افکار بود که ناگهان صدای زنگ یکی از خطوط تلفن مربوط به آگهی‌های فروش، او را از وادی هپروت بیرون آورد. ذوق‌زده و خوشحال از این که شرکت هنوز فعال است و کسی پیدا می‌شود که به آن‌جا زنگ بزند، از درگاه بخش رانندگان عبور کرد و خودش را به قسمت اداری رساند و گوشی تلفن را برداشت. صدای هراسان یک زن را شنید.

- آژانس مسافرتی اسمیتز؟! درست گرفته‌ام؟!

- بله خانم. این‌جا آژانس اسمیتز است.

- خدا را شکر. داشتم ناامید می‌شدم. چه خوب که شرکت شما باز است.

زن مضطرب مجال نداد تا نورمن چیزی بگوید. فوراً گفت: «سه تا بلیت می‌خواهم برای همین امروز. به فلوریدا. هر ساعتی که شد، فرقی نمی‌کند.»

- اوهوم. بلیت می‌خواهید؟!

- بله. خیلی فوری لطفاً.

- متأسفانه باید بگویم پرسنل فروش، امروز مرخصی هستند خانم.

- تو را به خدا کاری کنید. خودتان بلیت صادر کنید. بلیت قطار هم شد، اشکالی ندارد.

فقط به سمت نیمه روز آمریکا باشد. هر شهری هم بود، فرقی نمی‌کند. فلوریدا، مریلند، ویرجینیا. برای هر شهری در شرق آمریکا باشد، خوب است. ما باید برویم. عجله داریم.

خیابان‌ها مسدود است. نمی‌توانیم با ماشین برویم، وگرنه می‌رفتیم.

- ولی متأسفانه کاری از دست من بر نمی‌آید. پرسنل فروش نیستند خانم.

- اگر مشکل پول است، من حاضرم ده‌برابر بپردازم. اصلاً هر چه شما بگویید می‌پردازم.

هرچقدر بخواهید پرداخت می‌کنم.

- مشکل پول نیست خانم. من راننده هستم. هیچ‌کس نیست که به شما بلیت بفروشد. شما بهتر است به فرودگاه یا راه‌آهن بروید.

نورمن هنوز حرف‌هایش را به پایان نرسانده بود که صدای بوق قطع ارتباط را شنید. زن وحشت‌زده تلفن را قطع کرده بود. نورمن نفهمید چه اتفاقی افتاد که آن زن بدون مقدمه تلفن را قطع کرد، اما احساس خطر تمام وجودش را در بر گرفت. همه داشتند فرار می‌کردند و او هنوز در شهر پرسه می‌زد. او هم باید هرچه زودتر از منطقه تاریک و سرد می‌گریخت. در همین افکار بود و هنوز گوشی را نگذاشته بود که صدای زنگ دیگری را شنید. دستش را ناخودآگاه جلو برد تا گوشی را بردارد، اما منصرف شد. او دیگر جرئت نکرد که تلفن‌ها را پاسخ دهد.

در جای خالی منشی شرکت، خانم کلارا، نشست. کلارا هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که یک تماس تلفنی به زنگ دوم برسد. خیلی سریع گوشی را برمی‌داشت و می‌گفت: «آژانس گردشگری اسمیتز، بفرمایید.» هنوز مخاطبان پشت خط (پرسنل و کارمندان شرکت) یک کلمه حرف نزنده بودند که آن‌ها را از روی صدایشان می‌شناخت و نامشان را بر زبان می‌آورد. از این بابت مورد تحسین همه، به‌ویژه آقای اسمیتز بود. اما حالا میز کارش خالی بود.

نورمن باور نمی‌کرد که این‌همه بلا فقط به‌خاطر نچرخیدن کره زمین به دور خودش رخ داده باشد.

نورمن تصمیم گرفت با آقای اسمیتز صحبت کند؛ بنابراین با تلفن همراه خود شماره‌اش را گرفت، اما او رد تماس داد. یک‌بار دیگر با کمی تأخیر شماره را گرفت، اما باز هم رد تماس داد. نورمن کوتاه نیامد؛ چون باید با او صحبت می‌کرد. باید به او می‌گفت که امروز به شرکت آمده است. کمی فکر کرد. تصمیم گرفت شانس خود را با تماس از خطوط ثابت شرکت امتحان کند. از همان پشت میز کلارا برای سومین بار شماره آقای اسمیتز را گرفت. با کمال تعجب خیلی سریع ارتباط برقرار شد. معمولاً اسمیتز خط موبایل کسی را جواب نمی‌داد، اما حالا که از تلفن اداری شرکت با او تماس گرفته شده بود، قضیه فرق می‌کرد. او کنجکاو شده بود تا بداند که چه کسی در شرکت حضور دارد. سراسیمه پاسخ داد.

- بله. بفرمایید. شما؟!
- سلام آقای اسمیتز. من هستم؛ نورمن!
- نورمن؟! تو در آن‌جا چه کار می‌کنی؟!
- آمده‌ام سر کارم آقای اسمیتز!
- امروز؟! توی این شرایط؟!
- بله. مگر شما نگفتید که در هر شرایطی باید سر کارم حاضر باشم؟!
- حتماً سرت به سنگ خورده است، نورمن! مثل این‌که خبر نداری زمین دیگر نمی‌چرخد!
- مگر می‌شود که ندانم آقای اسمیتز؟! من هم روی همین زمین لعنتی که از چرخیدن متوقف شده، ایستاده‌ام!
- فهمیدم! بسیار خب! اگر می‌خواستی به من ثابت کنی که احساس مسئولیت داری، باشد. من متوجه شدم و حرفی را که چند روز پیش زدم، رسماً پس می‌گیرم، اما... .
- اما چه آقای اسمیتز؟!
- انگار برای آقای اسمیتز ادا کردن لغات و کلماتی که بعد از اما می‌خواست مطرح کند، از خوردن زهر سخت‌تر بود. صدای او ناراحت به نظر می‌رسید.
- اما برای این کار یک مقدار دیر شده است، نورمن.
- چرا دیر شده است آقای اسمیتز؟!
- آقای اسمیتز با احساس ناراحتی شدید و مثل کسی که خبر مرگ عزیزش را اطلاع می‌دهد، گفت: «چون باید شرکت را تعطیل کنم.»
- نورمن از شنیدن این جمله سخت برآشفته و با صدایی بغض‌آلود گفت: «یعنی می‌خواهید شرکتی را که سال‌ها برایش زحمت کشیده‌ایم، تعطیل کنید، آقای اسمیتز؟!»
- مجبورم. با کمال تأسف باید گفت اگر زمین به دور خودش نچرخد، کسی هم برای تفریح به دور زمین نمی‌چرخد؛ بنابراین کسی به خدمات آژانس ما نیاز نخواهد داشت. متوجه شدی؟!
- اما نباید شرکت تعطیل شود، آقای اسمیتز. کلی کارمند بیکار می‌شوند. پس ما باید چه کار کنیم؟
- من بیشتر از هر کس دیگری از این موضوع ناراحت‌م نورمن. اگر زمین نچرخد، کار و

زندگی ما هم نخواهد چرخید. واقعاً متأسفم که این را می‌گویم. اگر شرکتی نباشد، راننده‌ای هم نیاز نخواهد بود.

نورمن بغض در گلویش را فرو داد و گفت: «بله. متوجه هستم آقای اسمیتز.»
 آقای اسمیتز که سال‌ها نورمن را می‌شناخت، تا همین اواخر که او پدر شده بود، از نحوه کارکردنش راضی بود، اما مدتی بود که دیگر آن راننده وظیفه‌شناس و متعهد قدیم نبود. از وقتی پدر شده بود، به جای این که احساس مسئولیتش افزایش یابد، کمتر شده بود و مثل قدیم در سفرهای درون‌شهری و برون‌شهری با توریست‌ها خوش و بش نمی‌کرد. توریست‌ها او را آدمی اخمو، بدعق و همیشه خسته توصیف می‌کردند.

اسمیتز چند بار به او تذکر داده بود، ولی فایده‌ای نداشت تا این که چند روز پیش رسماً او را تهدید به اخراج کرد. حالا که می‌دید تهدیدش کارگر افتاده و او در این روز خاص هم به شرکت رفته است، از این کارش شرمند شده. او خواست به نوعی مشکل شرکت را به تمام کشور تعمیم دهد تا نورمن گمان نکند که این بحران فقط دامن آن‌ها را گرفته است.

اسمیتز گفت: «نمی‌دانم خبر داری یا نه؛ امروز همه پروازها از سمت ایالت‌های روز به سمت ایالت ما که شب است، لغو شده. در عوض بلیت پروازها از سمت ایالت‌های شب به مقصد ایالت‌های روز به قیمت‌های گزافی فروخته شده است. همه دارند از سمت ایالت‌هایی که شب است، به سمت ایالت‌هایی که روز است می‌روند. نه تنها در آمریکا، بلکه در همه‌جای دنیا همین‌طور است. متأسفانه شرکت اسمیتز هم به پایان عمر خودش رسیده است.»

- ولی آقای اسمیتز. ممکن است زمین دوباره بچرخد. بالاخره همیشه که این‌طور نمی‌ماند.

- خودت را امیدوار نکن نورمن. من خبرهای موثقی دارم که زمین دیگر نخواهد چرخید.

نورمن به سختی جلوی شکسته شدن بغضش را گرفت. خوشحال بود که این صحبت‌ها به صورت تلفنی است و مجبور نیست با آن وضع روحی بد که نتیجه سال‌ها تحمل انواع فشارهای روحی و روانی است و حالا با این مشکل زمین به اوج خود رسیده، در مقابل آقای اسمیتز حرف بزند. خودش را کنترل کرد و گفت: «باشد آقای اسمیتز. من

می‌روم، ولی اجازه می‌خواهم قبل از رفتن، مطلبی را به‌عنوان آخرین گفت‌وگویی که باهم داریم، به شما بگویم.»

- باشد نورمن. زودتر بگو، چون من الان فرودگاه هستم و کارت پرواز گرفته‌ام. با خانواده‌ام به ویرجینیا می‌روم.

- آقای اسمیتز، شما هیچ‌وقت دلیل تأخیرهای من را نپرسیدید. البته ممکن است بگویید مسائل شخصی هرکسی به خودش مربوط است، اما من دوست دارم به شما بگویم. واقعیت این است که همه در شرکت می‌دانند که من پدر شده‌ام، اما هیچ‌کس نمی‌داند که دختر من داری اختلال اتیسم شدید است.

- خیلی متأسفم نورمن! من هم نمی‌دانستم.

- بله؛ من خودم به کسی نگفته‌ام، آقای اسمیتز. دخترم هر روز صبح و البته همیشه برای من و همسرم مشکلاتی به‌وجود می‌آورد که... مشکلاتی که... بماند. نمی‌توانم بگویم. نمی‌خواهم حالتان را بد کنم. دخترم هر روز مشکلاتی برای ما به‌وجود می‌آورد که وقت من را می‌گرفت. دلیل تأخیرهای من این بود، وگرنه من آدم مسئولیت‌شناسی نیستم، آقای اسمیتز.

- خیلی متأسفم نورمن. باید قصور من را ببخشی. کاش مشکلات را با همه ما در میان می‌گذاشتی. نباید چنین چیزی را از همکارانت مخفی می‌کردی. آن وقت ما می‌توانستیم تو را درک کنیم و شاید هم به تو کمک می‌کردیم. حالا متوجه دلیل این همه تغییر رفتار تو در محیط کار شدم. امیدوارم هر کجا باشی، حال تو و دخترت خوب باشد! نورمن!

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: «ببین نورمن، زمین توپ فوتبال نیست که هرگاه از حرکت بازایستاد، با یک شوت به چرخش دربیاید. به تو خیلی دوستانه و صادقانه توصیه می‌کنم که زودتر دست خانواده‌ات را بگیری و به یکی از ایالت‌هایی که روز است بروی. خدانگهدار نورمن!»

- خدانگهدار آقای اسمیتز.

- آه! یک چیز دیگر نورمن!

- بله آقای اسمیتز؟

- تو امروز به همه ثابت کردی که آدم مسئولیت‌پذیری هستی، چون تنها کسی هستی که سر کارت حاضر شده‌ای.

- متشکرم آقای اسمیتز!

آقای اسمیتز تلفن را قطع کرد، ولی گوشی تلفن برای مدتی طولانی همچنان در دست نورمن باقی ماند. چند قطره اشک مژه‌های او را خیس کرد. حالش منقلب بود. شرکت مرده بود و برای او مثل این بود که پدرش مرده است و بر جسد او اشک می‌ریزد. او به هوای تاریک بیرون و نور قرمز رنگ نئون که چشمک می‌زد، خیره شد و مثل مجسمه‌ای مسخ شده، بی‌تحرک ماند. تمام خاطرات شانزده سال کار در آژانس مسافرتی اسمیتز مثل واگن‌های یک قطار از جلوی چشمانش به سرعت می‌گذشت؛ از روزی که برای اولین بار به آن‌جا پا گذاشت تا آن لحظه که می‌خواست از آن‌جا برای همیشه برود؛ تمام آدم‌هایی که به واسطه حضور در آن‌جا می‌شناخت، با آن‌ها خوش و بش کرده بود، مشاجره کرده بود یا به پیک‌نیک رفته بود.

همه خاطرات و همه ارتباطات و همه تعلقات به یک‌باره دود شده و به هوا رفته و تنها یک خاکستر سیاه از آن‌همه اتفاق بر جای مانده بود. وقت رفتن بود. او هم باید می‌رفت. یک برگه سفید از پرینتر بیرون کشید. خودکاری برداشت و آدرس محلی را که ون را پارک کرده بود، روی آن نوشت. سوئیچ و مدارک را روی کاغذ گذاشت و از پشت میز کلارا بیرون آمد. با قدم‌هایی آهسته و مردد به سمت کنترل برق رفت و جریان برق کل شرکت را از قسمت فیوزها قطع کرد. دیگر چراغ‌ال‌ای‌دی تلفن‌ها چشمک نمی‌زد و منشی گویای تلفن سانترال زنگ نمی‌خورد تا کسی را امیدوار کند. نئون روی در هم از کار افتاد و دیگر نمی‌توانست پیاده‌رو را قرمز کند.

نورمن از در قسمت رانندگان بیرون رفت و آن را پشت سر خود قفل کرد. سپس کلید را از زیر در به داخل انداخت. بلند شد و چند قدم عقب رفت و به آژانس خاموش نگاه کرد. حس و حال عجیبی داشت که قابل وصف نبود. حالا چنان خاموشی و مرگی آژانس اسمیتز را در بر گرفته بود که گویی چنین شرکتی اصلاً وجود نداشته است. سری تکان داد و با نهایت سردرگمی و ناراحتی با گام‌های بلند از آن‌جا دور شد.

او یک هدف تازه پیدا کرده بود که می‌خواست برای آن زنده بماند. می‌خواست سریع‌تر خودش را به دخترش برساند و او را محکم در آغوش بگیرد. با انگیزه می‌دوید. قدم‌هایش خیلی محکم‌تر و باصلابت‌تر، زمین زیر پایش را لمس می‌کرد. وقتی خسته می‌شد، کمی سرعتش را کم می‌کرد و بعد از رفع خستگی، دوباره می‌دوید. کمی بعد، به

پارک رسید و وارد آن شد. شتابان به سمت آخرین محلی که پیرمرد را دیده بود، رفت. تصمیمش جدی بود. می‌خواست او را هم با خود به نیویورک ببرد. پیرمرد را از دور همچنان نشسته و منتظر بر نیمکت پارک دید. نور لامپ‌های خورشیدی فضای سبز پارک به علت طولانی شدن شب، تقریباً دیگر توانی برای روشن کردن مسیرهای پیاده‌رو نداشت و به زحمت شعاع اندکی از اطراف را روشن می‌کرد. هوا کمی سرد شده بود. یک مه سبک همه‌جا را فرا گرفته بود. پارک به سرزمین اشباح شباهت داشت. هیچ جانداری در پارک دیده نمی‌شد. از کلاغ‌ها هم خبری نبود. نورمن به نزدیک پیرمرد رسید و در مقابلش ایستاد. او در پالتوی مشکی‌اش مچاله شده و به خواب رفته بود. یک احساس ترسناک غیرقابل وصف به سراغ نورمن آمد. پیرمرد شبیه آدم‌های زنده نبود.

نورمن با ترس و اضطراب گفت: «بیدار شو پدر بزرگ. دنبال آمده‌ام تا به خانه برگردیم.»

صدایی نشنید. وحشت زده دستش را از جیبش بیرون آورد و روی شانه پیرمرد گذاشت.

- حالت خوب است پدر بزرگ؟! خوابی؟! چرا جواب نمی‌دهی!؟

پیرمرد جوابی نداد. به صورتش نزدیک شد. بخاری از بینی او بیرون نمی‌زد. دستش را روی مچ دست او که از گوشه پالتو بیرون زده بود گذاشت. بدنش کاملاً سرد شده بود و ساعتی از مرگش می‌گذشت. او درست در زمانی که دیگر مطمئن شده بود کلاغ‌ها به او نیاز ندارند، مرده بود.

نورمن چند قدم به عقب رفت. وحشت کرد. ترسید. غمگین شد. تازه او را شناخته بود. اصلاً دوست نداشت پیرمرد را به این زودی از دست بدهد. هنوز مژه‌هایش از اشکی که برای مرگ شرکت ریخته بود، به هم چسبیده بود که با اشکی دیگر داغ شد. چه حیف که او را از دست داد! برای آخرین بار به قیافه دوست‌داشتنی او نگاه کرد. واقعاً که چهره دلنشینی داشت. نورمن قدرش را ندانسته بود. این همه مدت در کنار او زندگی کرده بود و روح بزرگش را کشف نکرده بود. سخنان پیرمرد در آخرین ساعات عمرش، نگاه او را به زندگی عوض کرد. در همان یک روز به اندازه کل سال‌هایی که پیرمرد را می‌شناخت، به او احساس تعلق خاطر پیدا کرده بود.

نورمن نمی‌خواست جسد پیرمرد را بدون خاک سپاری‌ای که در شأن او باشد، رها کند. از طرفی می‌دانست در آن شرایط بحرانی کاری از دست شهرداری بر نمی‌آید. با خود

اندیشید که قطعاً ماشین حمل اجساد نمی‌تواند در گره کور خیابان حرکت کند. شاید پرسنل گورستان عمومی شهر هم سر پست‌های خودشان حاضر نشده باشند؛ بنابراین باید خودش دست به کار می‌شد. چرخ‌ها در اطراف پارک زد. خوشبختانه توانست در انبار مدیریت فضای سبز یک بیل پیدا کند. بهترین مکان برای دفن پیرمرد، جایی بود که او به کلاغ‌ها غذا می‌داد؛ جایی که به انتظار آن‌ها می‌نشست. در همان اطراف به دنبال جای مناسب بود که چیزی توجه‌اش را جلب کرد. مقدار زیادی نان‌ریزه روی چمن‌ها دید. این نشان می‌داد که پیرمرد تا لحظه‌های آخر عمرش همچنان امیدوار بوده است. دوباره چشمانش غرق در اشک شد و در همان حالت شروع به حفر قبر کرد.

خاک زیر چمن‌ها نرم بود و نورمن در کندن قبر با مشکل جدی مواجه نشد. او قبر نسبتاً عمیقی حفر کرد. دوست داشت کارش را به بهترین نحو انجام دهد. پیرمرد درست در جایی که سال‌ها با کلاغ‌ها انس گرفته بود، به خاک سپرده شد. نورمن لحظاتی بر سر مزار پیرمرد ایستاد و به او فکر کرد. به تمام سال‌هایی که او را دیوانه می‌پنداشت و در طول مسیر خانه تا پارک با او هم‌کلام نمی‌شد. به امروز که به اندازه سال‌ها با او دمخور شده بود. او به همه چیز فکر کرد. یک بار دیگر تمام صحبت‌هایی را که باهم کرده بودند، مرور کرد. چند گام به عقب برداشت و آماده شد تا او را در جایی که دوست داشت، تنها بگذارد.

ناگهان متوجه چیز عجیبی شد که او را در جایش می‌خکوب کرد. در تاریکی، دیدن کلاغی سیاه که از بالای درخت پایین پرید، سخت بود، اما شب آن را مشاهده کرد. کلاغ در نزدیکی قبر پیرمرد فرود آمد. مو به تن نورمن سیخ شد و چند قدم دیگر از قبر فاصله گرفت. کلاغ می‌لنگید و به قبر نزدیک می‌شد. نورمن صحبت‌های پیرمرد را به یاد آورد و آن کلاغ را شناخت. او همانی بود که از پیرمرد متنفر بود. چند کلاغ دیگر از پی کلاغ لنگ بر خاک‌هایی که از قبر پیرمرد روی چمن‌ها بیرون ریخته بود، نشستند. تعدادی دیگر از کلاغ‌ها با فاصله نسبتاً کم روی لبه‌های نیمکت کنار چمن‌ها فرود آمدند.

نورمن به بالای درختانی که او را احاطه کرده بود، نگاه کرد. در سیاهی شب متوجه حضور تعداد زیادی پرندۀ سیاه روی شاخه‌ها شد. کلاغ لنگ روی قبر پیرمرد راه می‌رفت. چند لحظه به این کار ادامه داد و سرانجام ایستاد و نوکش را تا جایی که می‌توانست باز و شروع به غارغار کرد. او چندبار این کار را به سبکی خاص انجام داد. سپس صدای غارغار

همه کلاغ‌های روی زمین و درختان اطراف به هوا خاست و همه‌های مرموز به راه افتاد. صدای صداها کلاغ، سکوت پارک را شکست. نورمن هرگز چنان صدای اسرارآمیزی را نشنیده بود. او شاهد یک صحنه حزن‌انگیز عزاداری بود. آهنگ غارهای کلاغ‌ها غم‌آلود بود. نورمن عقب‌عقب رفت. آخرین نگاهش را به کلاغ‌ها دوخت و سپس آن‌ها را تنها گذاشت تا برای عضو فوت‌شده خانواده بزرگشان عزاداری کنند.

نورمن از پارک بیرون زد. او سرش را پایین انداخته بود و با حالتی بین دویدن و راه‌رفتن از پیاده‌رو می‌گذشت. مواظب بود که به زمین نخورد. خیلی از قسمت‌های مسیر کاملاً تاریک بود. صدای بوق ماشین‌ها کمتر شده بود. حالا تقریباً بیشتر ماشین‌ها بدون سرنشین در بلوار رها شده بودند. گه‌گاه در پیاده‌رو چشمش به یک یا چند آدم پریشان می‌افتاد که برای مدتی کوتاه بین آن‌ها نگاه‌هایی رد و بدل می‌شد. جز تشویش و اضطراب چیزی نداشتند که به هم تقدیم کنند. همه در فکر نجات جان خود بودند. همه از یخ‌زدن می‌گریختند. به مقابل فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای رسید. در محلی ایستاد که چند ساعت پیش، پیرمرد می‌خواست مرد قوی‌هیکل را به پلیس معرفی کند. فکری به سرش زد. او هم برای سفر بسیار طولانی‌اش به آذوقه نیاز داشت. از محل شیشه‌های شکسته وارد فروشگاه بی‌دروپیکر شد. مقدار زیادی از محتویات قفسه‌ها خالی شده بود. قفسه‌های مواد غذایی از هر قسمت دیگر خالی‌تر به نظر می‌رسید. او توانست به زحمت چند قوطی کمپوت و تعدادی از غذاهای کنسرو شده دیگر پیدا کند. همه آن‌ها را روی میز صندوق فروشگاه چید. ماشین حساب را یافت و جمع اقلامی را که برداشته بود، محاسبه کرد. خوشبختانه دستگاه کارتخوان فعال بود و توانست پول اقلام را به حساب فروشگاه واریز کند. سپس مواد غذایی خریداری‌شده را در نایلونی بزرگ ریخت و از فروشگاه خارج شد.

به جایی رسید که ون را پارک کرده بود. از دور ماشینش سالم به نظر می‌رسید، اما وقتی نزدیک شد تا دقیق‌تر بررسی کند، متوجه شد همه شیشه‌های ون شکسته است. به شدت عصبانی شد. مشخص بود که این خراب‌کاری کار چه کسی است. ماشین آن راننده مهاجم هم مثل همه ماشین‌ها پشت‌سر ون نورمن، خالی رها شده بود. نورمن مواد غذایی را روی زمین گذاشت و سنگ بزرگی را از روی زمین برداشت. به سمت ماشین آن راننده رفت و سنگ را با تمام قدرت بالای سرش برد تا شیشه جلوی آن را خرد کند. همان موقع که با برخورد سنگ به شیشه، کمتر از یک ثانیه باقی مانده بود، بر احمقانه‌بودن آن حرکت

واقف شد. دنیا به آخر رسیده بود و او آدم نشده بود! مگر دنیا جای تلافی است؟ مگر دنیا خودش بلد نیست تلافی کند که تو می‌خواهی تلافی کنی؟! دنیا روی چنان نظم دقیقی می‌چرخد که هیچ عملی را، چه خوب و چه بد، از خاطرش نمی‌برد؛ حتی اگر انسان‌ها آن را از خاطرشان بزایند. هرگاه فکر و عمل انسان روی پدیده‌ای در کائنات اثر بگذارد و آن را از نقطه‌ای به نقطه دیگر، از حالتی به حالت دیگر، از شکلی به شکل دیگر تغییر دهد، جابه‌جا کند، نگران کند، بگریاند، بخنداند، بپوشاند، بجوشاند و... روزی روزگاری در این مکان یا مکانی دیگر، در این زمان یا زمانی دیگر، در این حال یا احوالی دیگر، بازخورد آن عمل به مبدأ صادرکننده‌اش بازخواهد گشت.

این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید نداها را صدا

سنگ را به زمین انداخت. به سوی آذوقه‌هایش بازگشت و با گام‌هایی سریع‌تر، اما سبک‌بالانه‌تر از گذشته، خسته و عرق‌ریزان به آپارتمانش رسید.

کلید را به در انداخت و وارد آپارتمان شد. خانه همان خانه بود، اما با همیشه فرق می‌کرد. خانه همان خانه بود، اما تهی بود از آرامش، از گرما و خیلی از احساسات دیگری که انسان در طول شبانه‌روز به شکل امواجی نامحسوس از خود ساطع می‌کند تا در اتم‌های گچ و سنگ و آجر دیوار رسوخ کند و زندگی را بیافریند. خانه یک ایستگاه اتوبوس بین‌راهی بود برای یک توقف کوچک در مسیر طولانی خلقت. او فهمید دیگر به آن خانه تعلق ندارد. دانست که خانه او نه در لس‌آنجلس است و نه در نیویورک؛ نه در منطقه شب است و در ناحیه روز؛ نه در سرماست و نه در گرما. خانه او در جایی است که دو قلب با عشق برای او می‌تپد. خانه او هر جایی از جهان است که جولیا و باربارا در آن جا هستند. نگاه گذرایش چون توری بر اجزای خانه پهن شد و تمام خاطرات خلق‌شده در آن مکان را برچید و در بایگانی سلول‌های مغزش به امانت سپرد. حالا برای خداحافظی بزرگ با هر آنچه که در آن شهر، در دوران حیاتش بازنشر داده بود، آماده شد.

بدون معطلی چند دست لباس گرم روی هم پوشید، به طوری که به یک عروسک پارچه‌ای مبدل شد. خوراکی‌ها را با چند قلم مواد غذایی دیگر که از یخچال پیدا کرد، درون کوله‌پشتی گذاشت. چراغ‌قوه و چند باتری را به‌علاوه یک فندک و هرچه کبریت که در خانه داشت، برداشت. همه آن‌ها را در جیب جلوی کوله‌پشتی ریخت. دو پتوی مسافرتی

جمع‌وجور را بالای کوله‌پشتی بست. مبلغی اسکناس در کشوی میزش بود که نمی‌دانست به کارش خواهد آمد یا نه، اما برای احتیاط درون جیبش گذاشت. در خانه را بست. آن را قفل کرد و از خانه بیرون زد. چند دقیقه مقابل در بسته آپارتمان؛ جایی که صبح پیرمرد ایستاده بود تا او را بیدار کند و جایی که آخرین بار جولیا ایستاده بود تا با او مشاجره کند، ایستاد. کسی نمی‌داند چه افکاری در آن لحظه از مخیله‌اش گذشت، اما هرچه بود، درباره سفر زندگی بود. درباره مسیرهایی که تا به حال پیموده و راههایی که در جلوی رویش است و باید ببیماید. او به حقیقت دانست که زندگی یک سفر است. یک سفر خیلی خیلی کوتاه. همه‌چیز را باید همان‌جا دفن می‌کرد. فقط می‌توانست کوله‌بارش را از خاطرات پر کند و با خود ببرد.

شتابان خیابان‌ها، محله‌ها و پیاده‌روها را پشت‌سر می‌گذاشت. هرچه به خروجی شهر نزدیک‌تر و از مرکز آن دورتر می‌شد، بر ازدحام جمعیت افزوده می‌شد. وضعیت خیابان‌ها به روز رستاخیز شباهت داشت. روزی که همه مردگان از خواب بیدار می‌شوند و حیران و سرگردان نمی‌دانند قرار است چه بر سرشان بیاید. جمعیت در دسته‌های دو یا چندنفره، تکی و گروهی، دوستانه یا خانوادگی، در کنار هم یا جدا از هم، با سرعت یا با گام‌هایی آهسته، در حال حرکت بودند. هیچ‌کس هیچ‌چیزی جز ملزومات سفر به همراه نداشت. نورمن واقعاً تا آن لحظه حتی یک ثانیه از عمرش را هم به اهمیت چرخیدن زمین فکر نکرده بود، اما حالا می‌دید که فقط چند ساعت اختلال در چرخش زمین به دور خودش، روح از تن آن شهر بزرگ بیرون برده است. مسدود بودن راه‌ها و غیبت پرسنل جایگاه‌های تأمین سوخت، پمپ بنزین‌ها را فاقد کارایی کرده بود؛ در نتیجه هیچ خودرویی توان حرکت نداشت. در تمام خیابان‌ها انبوهی از ماشین‌ها مثل خونی که در رگ‌ها لخته شود، متوقف شده و شریان حیاتی شهر را مسدود کرده بود. شهر مثل قلبی که رگ‌هایش مسدود شده باشد، سکنه کرده بود. لس‌آنجلس و صدها شهر دیگر به سرنوشت مشابه دچار شده بودند. هیچ امیدی به احیای شهرها نبود. هیچ کاری از دست ارتش، پلیس و نیروهای امداد بر نمی‌آمد. میلیون‌ها انسان درمانده محتاج کمک بودند و هیچ نیرویی قادر به ارائه خدمت به آن‌ها نبود. نیروهای خدمات‌رسان هم از آهن نبودند. آن‌ها هم محتاج کمک بودند. ناجیانی که خود محتاج نجاتند، چگونه می‌توانند اسباب نجات دیگران شوند! دولت در آستانه فروپاشی بود و تمدن بشری با همه عظمتش از هم می‌گسیخت.

نورمن خود را به ابتدای اتوبانی رساند که قرار بود مردم را از سرمای منفی ۶۵ درجه به سمت گرمای مثبت ۶۵ درجه هدایت کند؛ سفری از تاریکی به روشنایی. ظاهراً همهٔ انسان‌ها در یک حس فطری باهم مشترک بودند؛ آن‌ها زندگی در نور را بر ماندن در تاریکی ترجیح می‌دادند.

در ابتدای ورودی اتوبان سروصدایی برپا بود. عدهٔ زیادی در یک محل تجمع کرده بودند و صداهایی نامفهوم از یک بلندگو پخش می‌شد. نورمن نزدیک شد تا دلیل تجمع را بداند. چند خودروی پلیس و یک ماشین بزرگ قرمز رنگ آتش‌نشانی در کنار هم مستقر بودند. یک پروژکتور بزرگ، شعاع محدودی را روشن کرده بود. مردم سر در گریبان با لباس‌های ضخیمی که روی هم پوشیده بودند، دست‌درجیب ایستاده و به آنچه گفته می‌شد گوش می‌دادند. صدایی که از بلندگو پخش می‌شد، از مردم می‌خواست که به خانه‌های خود برگردند. آن صدا مدام هشدار می‌داد تا رسیدن به اولین شهر گرم باید چندین روز پیاده راه بروند و کسی نمی‌تواند از سرمایی که در طول مسیر انتظارشان را می‌کشد، جان سالم به‌در برد. می‌گفت که مردم به خانه‌های خود برگردند تا اوضاع شهر آرام شود و دولت برای حل موضوع چاره‌ای بیندیشد. مردم فریاد می‌زدند که دیگر دولتی در کار نیست. ما به گفته‌های شما اعتماد نداریم. بحث و جدل بین مردم و ته‌ماندهٔ نیروهای دولتی بالا گرفت. هرکسی حرف خودش را می‌زد و دیگر صداها به گوش‌ها نمی‌رسید. صحبت‌هایی که از بلندگو پخش می‌شد، جز افزایش اضطراب، ارمغانی نداشت و کمتر کسی مسیری را که آمده بود، برمی‌گشت.

نورمن در بین جمعیت قرار گرفت. در کنار او چند نفر درحال صحبت بودند که ناخودآگاه صحبت‌های آن‌ها را می‌شنید.

- دما در کالیفرنیا به منفی ۶۵ درجه خواهد رسید. ماندن در این‌جا خودکشی است. تا قبل از رسیدن سرمای کشنده باید از منطقهٔ شب خارج شویم.

- رفتن چه؟ آن خودکشی نیست؟ فکر می‌کنی بتوانیم خودمان را به ایالت‌های شرقی برسانیم؟

دیگری پرسید: «آیا در سرمای مسیر دوام خواهیم آورد؟»

- نیازی نیست که حتماً به ایالت‌های شرقی برسیم، همین که به ایالت‌های مرکزی برسیم، هوا خوب می‌شود. آسمان کم‌کم روشن می‌شود. دمای هوا در ایالت‌های مرکزی

قابل تحمل تر خواهد بود؛ چون به خورشید نزدیک تر است.

- اما تا ایالت‌های مرکزی چند روز راه است. اگر از سرما نمیریم، از گرسنگی می‌میریم.

- در هر دو حالت خواهیم مرد. اختیار با خودتان است. من که در شهر نمی‌مانم. ترجیح می‌دهم در راه رسیدن به روشنائی بمیرم تا در سیاهی شب.

- چه مصیبت بزرگی! هر روز در خواب بودیم و زمین خودش می‌چرخید و خورشید به‌سوی ما می‌آمد. حالا باید ما بچرخیم و به‌سوی خورشید برویم.

- راه بیفت. باید برویم. حتی یک ثانیه ماندن هم صلاح نیست.

- بله. موافقم. هر چه زودتر باید از شب دور شد.

فقط درصد ناچیزی از مردم دودل می‌شدند و به‌سوی شهر بازمی‌گشتند. بیشتر مردم حتی برای گوش کردن صحبت‌های مأموران آتش‌نشانی هم متوقف نمی‌شدند. آن‌ها با افزودن بر سرعت گام‌های خود، به خیل عظیم جمعیتی می‌پیوستند که رفتن را بر ماندن ترجیح داده بودند؛ حتی اگر مرگ منتظرشان بود. نورمن هم جزو همان دسته از افرادی بود که رفتن را انتخاب کرد.

در ابتدای اتوبان بزرگ غربی - شرقی پستی و بلندی‌هایی وجود داشت. در طول روز هر ناظری می‌توانست تا کیلومترها آن‌طرف‌تر را ببیند، اما در آن روزی که شب بود، چشم نمی‌توانست چیزی جز یک خط طولانی و نورانی را که تا دوردست‌ها امتداد داشت، ببیند. نور چراغ‌قوه‌ها و آتش‌هایی که در فواصل مختلف در کنار اتوبان افروخته شده بود، عامل پیدایش آن خط بود. صدها هزار انسان درحال کوچ اجباری بودند. هر کدام از مهاجران که از دستشان برمی‌آمد، آتشی می‌افروختند تا خودشان را گرم کنند. سپس آن را همان‌طور روشن می‌گذاشتند تا مهاجرانی که بعد از آن‌ها می‌آیند، بتوانند خود را گرم کنند. نفرات بعدی که از راه می‌رسیدند، با انداختن چیزهایی در آتش، جان دوباره به آن می‌بخشیدند و همین روند مدت‌ها ادامه داشت. همه سعی می‌کردند آتش را زنده نگه دارند. به دور هر آتش حلقه‌هایی چندنفره از اجتماع انسان‌ها شکل می‌گرفت که گاهی تا ده‌ها نفر می‌رسید. همه دست‌های خود را بر فراز آتش می‌گرفتند تا گرم شوند. در همان حال به سخنان هم‌گوش می‌دادند. امید می‌دادند و امید می‌گرفتند و سپس به مقصد آتش بعدی، به راه می‌افتادند.

نورمن شتابان خود را از آتشی به آتش دیگر می‌رساند. او هم مثل همه مردم، با انداختن

چیزهایی که در مسیر می‌یافت، سعی می‌کرد دین خود را به بانیان آتش بپردازد. یأس و ناامیدی بر مردمی که از سرما می‌لرزیدند، مستولی شده بود، اما با وعده‌های خوشی که خودشان هم می‌دانستند بی‌پایه‌و‌اساس است، سعی می‌کردند به یکدیگر دلداری بدهند. نورمن کمتر در بحث‌ها شرکت می‌کرد و بیشتر مستمع بود. مدت توقف او در کنار آتش‌ها کوتاه بود. همین که اندکی گرم می‌شد، سریع به راه می‌افتاد. دمای هوا به سرعت کم می‌شد و به نزدیک صفر می‌رسید. راه بسیار طولانی در پیش بود و کم‌کم خستگی به سراغ مردم می‌آمد. در گوشه و کنار، آدم‌هایی دیده می‌شد که در کنار آتش می‌نشستند و چرت می‌زدند. نورمن احساس خطر کرد. خانواده‌ها به سختی راه می‌رفتند و بچه‌ها توان حرکت نداشتند.

او به یک آتش رسید. حدود ده، دوازده نفر به دور آن حلقه زده بودند. جز یک زن و شوهر که نشسته بودند و دست بر آتش داشتند و باهم گفت‌و‌گویی کوتاهی می‌کردند، کس دیگری حرف نمی‌زد. سرما نطق همه را کور کرده بود. او یک جای مناسب برای خود پیدا کرد و تا می‌توانست به آتش نزدیک شد. آتش ضعیف بود و گرمای زیادی نداشت. در همان لحظه یکی از کسانی که در کنار آتش ایستاده بود، کلاهش را در آورد و در آتش انداخت. پشت‌سر او زنی، عروسک پارچه‌ای دخترش را در آتش انداخت. مشخص بود که با دخترش که حدود پنج سال داشت، قبلاً به تفاهم رسیده است. چهره دخترک با شال‌گردنش پوشیده شده بود و نمی‌شد از صورتش پی به حال درونی او برد. همین که دخترک دست مادرش را گرفت و سخت فشرد، حال درونی او مشخص شد. او به مادرش گفت: «یعنی حالا عروسکم گرمش شده است؟!»

- بله. عزیزم.

- یعنی دیگر مثل ما از سرما نمی‌لرزد؟!

- نه عزیزم. عروسکت دیگر سردش نمی‌شود.

آتش جانی دوباره یافت، اما عمرش کوتاه بود و در مدت کم شعله‌های آن، همه‌چیز را در خود بلعید. در نهایت آتش دوباره به همان زغال‌هایی که از سوختن چوب‌ها باقی مانده بود، رجعت کرد. تکه‌چوبی بزرگ در آتش بود که شعله‌هایش نفس‌های آخر را می‌کشید. در همان لحظه صدای دسته بزرگی از کلاغ‌ها که غارگران، در سیاهی شب، از بالای سر مهاجران عبور می‌کردند، نورمن را به خود آورد. او چشم‌هایش را به

آسمان سیاه دوخت. هرچه تلاش کرد که کلاغ‌ها را ببیند، فایده نداشت. هیچ اثری از آن‌ها پیدا نبود، اما حضورشان را با گوش‌هایش احساس می‌کرد. مردی که کلاهش را در آتش انداخته بود، رو به آسمان کرد و گفت: «من شنیده‌ام که اگر کلاغ‌ها محیطی را ترک کنند، آن محل دیگر جای زندگی نیست.»

مردی دیگر در آن‌سوی آتش، بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، گفت: «کلاغ‌های شوم پیام‌آور مرگ هستند.»

نورمن نتوانست ساکت بماند و فقط جمله‌ای کوتاه گفت: «کلاغ‌ها شوم نیستند، آقا!» هر دو مرد به نورمن نگاه کردند و بدون این‌که قصد داشته باشند انرژی‌شان را صرف مجادله کنند، دوباره صورتشان را به‌سوی آتش برگرداندند. یکی از آن‌ها خودش را به آتش نزدیک‌تر کرد و دیگری نشست. نورمن از آتش دور شد و خود را به وسط جمعیتی که به‌کندی در اتوبان جلو می‌رفتند، رساند. مسیر کلاغ‌ها دقیقاً از روی جمعیت بود، یا این‌که آن‌قدر تعدادشان زیاد بود که این‌طور به‌نظر می‌رسید. او همچنان گوش‌هایش را به آسمان دوخته بود. کلاغ‌ها بی‌محابا غارگار می‌کردند تا همدیگر را پیدا کنند و در آن آسمان تاریک گم نشوند. سرانجام آخرین کلاغ‌ها هم رفتند. مدتی بعد آسمان ساکت شد. نورمن به کلاغ‌ها و پیرمرد فکر کرد. حتماً کلاغ‌لنگ هم در میان آن جمعیت بود.

حدود ۴۸ ساعت، یعنی دو روز گذشت؛ روزهایی که فقط در خاطره‌ها روز بود و نمود بیرونی نداشت. روزهایی که مردمان مهاجر از دیدن خورشید محروم بودند. کم‌کم دیگر کسی در بین جمعیت از کلمه‌ی روز استفاده نمی‌کرد. مردم فقط از روی تعداد ساعت‌هایی که پشت‌سر گذاشته بودند، می‌توانستند بفهمند که چه مدتی در راه هستند. هوا به‌شدت سرد شده بود و همچنان رو به سردی بیشتر می‌رفت. خیلی از مردم دیگر توان حرکت در دمای زیر صفر را نداشتند. آن‌ها به‌سختی در گوشه‌ای کنار آتش، جایی برای خوابیدن در لای پتوهایی که به‌همراه آورده بودند، پیدا می‌کردند. هنوز تا اولین شهر در روشنایی، روزها و ساعت‌ها فاصله بود. نورمن هرچه غذا با خود آورده بود، به اتمام رساند. همه‌ی آن را خودش نخورده بود. در طول مسیر به بعضی از مردم کمک کرده بود. مدتی بود که او دیگر چیزی برای خوردن نداشت. در کوله‌پشتی‌اش جز چند قوطی کبریت و چیزهای بی‌ارزش دیگر، چیزی وجود نداشت.

در ساعت‌های اولیه‌ی روز سوم توقف زمین از چرخش به دور خودش - بعد از ۷۲

ساعت - کم کم آتش‌ها رو به خاموشی رفت. دمای هوا با سرعت به سمت منفی پنج، هفت و ده درجه پایین می‌رفت. مردم از حرکت بازایستاده بودند. جمعیت انسان‌های مهاجر به تدریج توان راه رفتن را از دست می‌دادند. گرسنگی، خستگی و سرما، یکی یکی آن‌ها را از پا درمی‌آورد. هرکس در گوشه‌ای، کنار آتش نشسته و پتویی را به خود پیچیده بود. عده‌ای که توان بدنی بیشتری داشتند، سعی می‌کردند بقایای معدود آتش‌های باقی مانده را روشن نگه دارند. دیگر کسی امید نداشت که صبح بدمد و سرما را محو کند. هیچ کس باور نمی‌کرد که سرعت کاهش دما این قدر شتابان باشد که از سرعت گام‌های آن‌ها به پیش افتد. مردم غافل گیر شده بودند. نه می‌توانستند جلوتر بروند و نه توانی برای برگشت داشتند. در آن دشت بزرگ، صدها هزار نفر انسان زمین گیر شده بودند. همه می‌دانستند تا اولین شهری که در روز است، صدها کیلومتر فاصله دارند و بعید است بتوانند از آن سرمای بی‌پایان و شب بی‌انتهای بگذرند.

نورمن ده‌ها تماس جولیا را بی‌پاسخ گذاشت. هرچه تلاش کرد نتوانست خودش را متقاعد کند که در آن شرایط نامناسب وارد گفت‌وگو با او شود. نمی‌خواست درد و رنجی دیگر بر رنج‌های بی‌پایان جولیا بیفزاید.

مرگ بر اثر سرما یکی از آرام‌ترین مرگ‌هاست.^۳ دمای هوا به منفی پانزده درجه سانتیگراد رسید. در این دما رگ‌ها تنگ می‌شوند تا خون کمتری را به سطح پوست که سرد است، برسانند. این سازوکاری است تا بدن گرمای کم‌تری را از دست بدهد.

شرایط رفته‌رفته سخت‌تر می‌شد. چراغ‌قوه‌ها از کار می‌افتادند. آتش‌ها رو به خاموشی می‌رفتند. مردم هرچه داشتند و نداشتند را در آتش می‌سوزاندند. کیف، عکس، عینک، موبایل و هرچه را که به دستشان می‌رسید، درون آتش پرت می‌کردند. کسی از سوزاندن اسکناس‌های صددلاری خود ابایی نداشت. هیچ کدام جرئت دور شدن از همان حداقل آتش

۳. وقتی لرزش بدن که به علت احساس سرما ایجاد شده است، متوقف شود، قربانی به مرحله یخزدگی وارد می‌شود و احساس می‌کند که گرمش شده است. خواب به سراغش می‌آید و مشغول چرت‌زدن می‌شود. لرزیدن، با ایجاد گرما، از بدن محافظت می‌کند و زمانی که دیگر درجه حرارت بدن بسیار کاهش یابد، لرزیدن متوقف می‌شود. سپس اندام‌های حیاتی بدن یکی یکی از کار می‌افتند. این که بدن قربانی احساس گرما و خواب‌آلودگی می‌کند، به این علت است که قبل از این لحظه، بدن سعی در نگهداری خون در اطراف و داخل اعضای حیاتی بدن دارد، اما در نهایت اگر فرد همچنان در سرما به سر ببرد، بدن تسلیم می‌شود و خون را آزاد می‌کند تا به تمام بدن برسد. این فرایند باعث ایجاد یک دوره کوتاه از احساس گرما، قبل از مرگ، می‌شود.

را نداشتند. سرمای مرگ‌بار با سرعت زیاد درحال پیش‌روی بود و هیچ‌امیدی برای رهایی وجود نداشت. برودت هوا از پتو، لباس و پوست و گوشت آن‌ها می‌گذشت و تا مغز استخوان‌هایشان رسوخ می‌کرد. با هر بازدمی، بخشی از حرارت درون کالبدشان را بیرون می‌دادند و با هر دمی، هوای سرد را وارد آن می‌کردند و رفته‌رفته به‌سوی مرگ در انجماد به پیش می‌رفتند.

نورمن دو پتوی مسافرتی را که با خود آورده بود، به دورش پیچید، اما سرما کوچک‌ترین وقعی به آن‌ها نمی‌نهاد. احساس سرما در بدن نورمن رسوخ کرده و به احساس درد تبدیل شده بود. پاها و دست‌هایش، به‌خصوص انگشتانش کرخت شده بود. پوست صورتش مورمور می‌شد. احساس می‌کرد سوزن‌های بی‌شماری را به پوستش فرو می‌کنند، اما کم‌کم آن حس را از دست داد.

نورمن به‌سختی نفس می‌کشید. نفس‌هایش کوتاه شده بود. تصویر باربارا و جولیا یک آن از جلوی چشمانش دور نمی‌شد. اگر قلبش به شوق دیدار آن‌ها نمی‌تپید، خیلی وقت پیش مثل هزاران نفری که روح از بدنشان جدا شده بود، او هم اسیر مرگ می‌شد. توان مقابلهٔ آدم با جبر طبیعت هم اندازه‌ای دارد. خشم طبیعت آنگاه که طغیان کند، عطوفت ندارد. هر آنچه را که در مسیرش باشد، با خود می‌شوید و می‌برد. نورمن هم برای تسلیم‌شدن در برابر سرما آماده شد. پاهایش یخ زده بود و توان تکان‌دادن دست‌هایش را نداشت. آخرین چیز گرمی که در دنیا تجربه می‌کرد، فقط یک قطره اشک داغ بود که از گوشهٔ چشمش جوشید و در زمان کوتاهی یخ زد.

مردم از سرما منجمد شدند. عدهٔ زیادی تا مردن فاصله‌ای کمتر از افتادن یک برگ از درخت بر زمین داشتند.

در شهری که بیرون از آن، صدها هزار انسان بر بستر اتوبان، از شدت سرما مرده یا در آستانهٔ مرگ بودند، تا چند روز پیش زندگی جریان داشت. مردم به امید شروع یک روز زیبای دیگر خوابیده بودند، اما صبحی که انتظارش را داشتند، هرگز نیامد! ابتدا باورشان نمی‌شد که زمین هم می‌تواند به دور خود نچرخد، اما کمی بعد فهمیدند که زمین هیچ تعهدی به آن‌ها نداده که همیشه بچرخد! بعد از آن، اوضاع شهر به‌هم ریخت. مردم امیدشان را از دست دادند. جان خود را برداشتند و از ترس مرگ در سرما، به‌سوی مرگ در گرما راهی سفر شدند، اما مرگ در هر سو منتظر آن‌ها بود. اکنون روح زندگی از آن

شهر بزرگ رخت بر بسته بود. دیگر در آن شهر بزرگ هیچ سازمان دولتی یا خصوصی‌ای کار نمی‌کرد. هیچ بیمارستانی فعال نبود. هیچ آمبولانسی نمی‌توانست بیماران خود را به بخش خدمات ویژه منتقل کند. هیچ رستورانی باز نبود تا بوی غذایش دل مردم پیاده‌رو را به هوس بیندازد. هیچ کلابی باز نبود تا نیمه‌های شب اسباب تفریح جوان‌ها را فراهم کند. هیچ دانشگاهی باز نبود تا خبر شروع امتحانات میان‌ترم را به دانشجویانش اعلام کند و همه این حوادث بد فقط به این خاطر رخ داد تا به خوانندگان ثابت شود که اگر خدا آدم بود، کارهایش مثل ما آدم‌ها بی‌نظم و بی‌برنامه بود. در آن صورت، ممکن بود خدا یک روز فراموش کند که کره زمین را حول محور خودش بچرخاند. بعد هزاران هزار اتفاق بد روی می‌داد که فقط درصد کوچکی از آن، در این داستان به تصویر کشیده شده است. پس خدا را شکر که خدا آدم نیست!

پایان

می‌دانم که چنین پایانی را دوست نداشتید. من هم دوست ندارم که داستان در آن بیابان سرد و تاریک پایان یابد. به شما این نوید را می‌دهم که داستان دو پایان دارد. پایان اول ایستگاهی بود تا کمی نفس تازه کنیم و به این بیندیشیم که زندگی واقعی داستان نیست تا بتوانیم با افزودن چند خط به آن، ورق را برگردانیم. گاهی زندگی بسیار خشن و بی‌رحم است. برای مقابله با آن باید مجهز بود. طبیعت قوی است و انسان برای رویارویی با قدرت‌های قوی‌تر از خود، به سلاح نیاز دارد، اما چه سلاحی می‌تواند آدم را در این دنیای بیکران از بلایا ایمن سازد؟ حتماً شما پاسخ آن را می‌دانید، اما گاهی تکرار مکررات هم شیرین است. آن سلاح، سلاح عشق و محبت است. انسان تنها همین یک سلاح را دارد و اگر نیک قدر آن را بداند، او را بس است. بدانیم که تنها پناهگاه آدمی در این کرهٔ خاکی، خوبی است. حالا که شما خوبان هم از پایان اول داستان ناخرسند هستید، پس من را تا پایان دوبارهٔ آن همراهی کنید.

قلب نورمن تنها چند تپش با آخرین تپش‌هایش در این جهان فاصله داشت. مرگ سرد بر بالینش به انتظار نشسته بود. دما هر لحظه پایین‌تر می‌رفت. هوا هر لحظه سردتر می‌شد. همه‌چیز در حال یخ‌زدن بود. صفحهٔ گوشی نورمن که مثل خود او دیگر شارژی نداشت، برای آخرین بار روشن شد. نورمن تمام توانی را که برایش باقی مانده بود، به کار گرفت. دست‌های در حال انجمادش را به گوشی رساند. تماس برقرار شد. جولیا بود. صدای خس‌خس سینهٔ نورمن همه‌چیز را به او فهماند. دانست که همسرش در چه شرایط سختی به سر می‌برد. اشک ریخت و گریه کرد.

نورمن با صدایی بریده‌بریده و خس‌خس کنان و مقطع، آخرین تلاشش را برای ادای چند کلمه به کار گرفت: «به باربارا بگو... پدر... دوست داشت... بگو... پدرت می‌خواست... هر سه... هر سه نفر... باهم زندگی کنیم... تا آخر عمر!»

گوشی از دست نورمن افتاد و خاموش شد. او هم روی زمین سرد افتاد و دیگر تمام امیدش را به زنده ماندن از دست داد. به سختی نفس‌های خس‌خس‌وار آخر را می‌کشید.

احساس گرما کرد. فهمید که موقع مرگش فرا رسیده است. سرش را آرام بر خاک گذاشت و تسلیم شد.

باربارا امواج صوتی پیام عاشقانه پدر را از زبان مادر شنید و به شوق لمس مجدد آغوش او قلبش تپید. تپش قلب دختر اتیستیک به عشق پدر، ارتعاشی در کیهان پدید آورد که دو مینوی متوقف شده کائنات را لرزاند.

زمین بار دیگر به چرخش درآمد! دل کائنات به رحم آمده بود!

صدایی از دوردست از میان خیل مردم خفته در سرما، در پهنه دشت پیچید.

- زمین چرخید. زمین چرخید.

گوش‌های نورمن ارتعاش امواج صدایی را که خود مرتعش کرده بود، شنید. نفس‌هایش جان گرفت. قلبش تپید. خون گرم در رگ‌هایش دوید. یخ صورتش شکست. چشم‌هایش باز شد. پاهایش قوت گرفت. از جایش بلند شد. سرما دیگر در او اثری نداشت. صحرا به صحرای قیامت بدل شد. مردم مثل مردگانی که عمر دوباره یافته بودند، از جای خود برخاستند. امید در کالبد آدم‌ها جریان یافت. انسانی که امید دارد، نمی‌میرد.

نورمن پتو را از دور خودش باز کرد. دیگر سردش نبود. پتو را آتش زد. پتوی دوم را هم آتش زد. آتشی بزرگ درگرفت و بعد از آن، کوله‌پشتی و هر آنچه را که در آن بود، به دل آتش انداخت. جمعیت اطراف به او پیوستند و هر آنچه را که داشتند، در آتش ریختند. هزاران آتش در دل صحرا شعله‌ور شد. جمعیت لهله‌کنان به دور آتش‌ها به رقص درآمدند. دشت یکپارچه غریو شادی شد. سرما هیچ‌کس را نمی‌آزرد. همه به آسمان و روشن‌شدن تدریجی آن نگاه می‌کردند و سرانجام اولین پرتوهای خورشید از پشت کوه‌ها سر بیرون آورد و زمین شاهد زیباترین طلوع خورشید در طول چهار میلیارد و پانصد میلیون سال چرخش بی‌وقفه به دور خودش شد.

پایان دوم

از عشق گردون مؤتلف

بی عشق اختر منخسف

مولانا

نکته:

لازم است که خوانندگان عزیز بدانند در این داستان تنها به ذکر یکی از پیامدهای ناشی از توقف چرخش زمین به دور خودش پرداخته شده است. بله؛ اگر زمین به دور خودش نچرخد، اولین اتفاق بد این است که روز و شب ثابت خواهد ماند و سرما و گرما زمین را احاطه خواهد کرد. اما بد نیست بدانید ده‌ها اتفاق بد دیگر نیز رخ خواهد داد که در چند ثانیه کلیه جانداران را از بین خواهد برد و به کسی مجال مردن از سرما یا گرما را نخواهد داد. اولین رویداد که باید منتظر آن بود، پرتاب همه‌چیز با سرعت سه هزار کیلومتر بر ساعت به سمت شرق زمین است. اگر انسان‌ها از این حادثه جان سالم به‌در ببرند، باید منتظر میلیاردها میلیارد مترمکعب آب اقیانوس‌ها باشند که به شکل سونامی با ارتفاع صدها و شاید هزار متر، زمین را در خواهد نوردید. پشت‌سر آن، تندبادی به سرعت سی هزار کیلومتر وزیدن خواهد گرفت و سر راه خود هر چیزی را از جا خواهد کند و...

ارتباط با نویسنده؛

اینستاگرام: Ali_khakzadi_books

واتس‌آپ: ۰۹۱۲۰۶۱۳۴۰۱

ارتباط با ناشر؛ Asaresabzpub.ir

نویسنده و ناشر تصمیم گرفته‌اند نشر الکترونیکی این کتاب را به منظور افزایش اطلاعات عمومی مردم دربارهٔ اتیسم، به صورت رایگان در دسترس عموم مردم قرار دهند.

خوانندگان عزیزی که فایل این کتاب را مطالعه می‌کنند، در صورت تمایل می‌توانند مبلغ هفت هزار تومان به شماره حساب انجمن اتیسم ایران به شماره «۰۷۶۵-۰۷۷۸۴-۷۷۸۴-۲۹۱۰-۵۰۲۲» واریز نمایند.

ارتباط با مرکز اتیسم ایران

وبسایت: Irautism.org

(به خوانندگان عزیز پیشنهاد می‌شود جهت ارتباط عمیق‌تر با مفاهیم کتاب، مستند ساعت به وقت اتیسم - به کارگردانی آقای بیژن همدرسی و تهیه‌کنندگی آقای جواد موحدی عضو هیئت امنای بنیاد اتیسم رشد مشهد - را در وبسایت آپارات مشاهده فرمائید)

معرفی سایر کتاب‌های منتشر شده از «علی خاکزادی» در نشر «آثار سبز»

محاكمة عادت‌ها

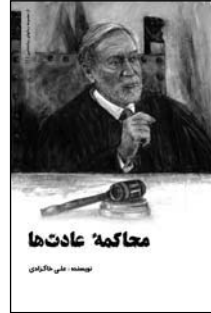
«بدن» یک مرد پنجاه‌ساله به نام «اورهان» از «مغز» خودش در یک دادگاه شکایت می‌کند.

«ناموفق بودن در زندگی» جرم محسوب می‌شود!

«بدن» شاکی است!

بنابراین «مغز» متهم است!

تکرار اشتباهات در زندگی بر مبنای ۲۸۴۴۴ عادت بد «اتهام» می‌دهند!



حوادث این دادگاه جنجالی در جزیرهٔ برینلند رخ می‌دهد. وکلا، بازپرس، دادستان و قاضی سباستین، در صحن علنی دادگاه، به این پروندهٔ جنایی رسیدگی می‌کنند.

هیئت‌منصفهٔ دوازده‌نفره، که از سراسر کرهٔ زمین انتخاب شده‌اند، به اتاق مشورت می‌روند تا در مورد «گناه‌کار» یا «بی‌گناه» بودن مغز تصمیم بگیرند! «مغز» در خطر است؛ خطر از دست دادن حق حضانت «بدن». مغز مجبور است برای بازگشت به بدن دادگاه را اقناع کند! جدال سختی بین وکلای بدن و مغز درمی‌گیرد تا سرانجام کار مشخص شود!

سخن‌ناشر: این کتاب برای کسانی که به مباحث روان‌شناسی، مخصوصاً مبحث «عادت‌ها» علاقه‌مند هستند، توصیه می‌شود. دانشجویان حقوق و روان‌شناسی، وکلا، قضات و بسیاری از رمان‌خوان‌های حرفه‌ای مطالعهٔ این کتاب را به یکدیگر توصیه کرده‌اند. کتاب محاكمة عادت‌ها با عنوان «The Trial of Habits» در انگلستان و با عنوان «محاكمة العادات» در کشورهای عربی به چاپ خواهد رسید. نسخهٔ کوردی سورانی این کتاب نیز منتشر شده است. همچنین ترجمهٔ آلمانی و ترکی استانبولی این کتاب تا پایان سال ۱۴۰۱ در دسترس خواهد بود.

کلاغ‌ها شوم نیستند

شخصیت اول داستان طبق معمول هرروزه، سر ساعت ۶:۰۰ صبح از خواب بیدار می‌شود تا به محل کارش برود، اما با یک اتفاق عجیب روبه‌رو می‌شود.

او متوجه می‌شود که هنوز هوا تاریک است!

یک خبر فوری در سرفصل اخبار شبکه CNN قرار می‌گیرد:

«از ساعاتی پیش، به دلایل ناشناخته، زمین از چرخش به دور



خودش باز ایستاده است.»

ایالت‌های شرقی آمریکا در سپیده‌دم متوقف شده و ایالت‌های غربی در یک شب بی‌پایان فرورفته‌اند.

نورمن نمی‌تواند باور کند که دیگر هرگز خورشید را نخواهد دید.

این رمان کوتاه، وضعیت مردمی را روایت می‌کند که از ترس مردن در سرمای منفی ۶۵ درجه به‌سوی گرما و روشنایی روز حرکت می‌کنند.

و البته پیرمردی در این داستان حضور دارد که عاشق کلاغ‌هاست!

این داستان، به‌صورت غیرمستقیم، به مشکلات خانواده‌های درگیر با اتیسم پرداخته است.

سخن‌ناشر: این رمان کوتاه و اثرگذار، دید شما را به هستی و کائنات و موهبت‌هایی که خداوند آن‌ها را در اختیارتان قرار داده، باز خواهد کرد.

عواید فروش الکترونیکی کتاب به انجمن اتیسم ایران هدیه شده است.

ترجمه این اثر به زبان‌های انگلیسی، عربی و ترکی استانبولی در دست اقدام است.

عبور از دروازه خواب

اتفاقات این رمان روان‌شناسانه، در سرزمینی افسانه‌ای به نام «شمال کره شمالی» روی می‌دهد؛ کشوری که به‌علت انزوای سیاسی مطلق، تاکنون کسی نام آن را نشنیده است! این کشور سال‌هاست که از ترس دشمنان خارجی، مرزهای خود را به روی تمامی کشورهای دنیا بسته است!



پدر کین، دیکتاتور خودکامه کمونیست حاکم بر این کشور، چنان عرصه زندگی را بر مردم «شمال کره شمالی» تنگ کرده است، که مردم برای چشیدن طعم آزادی به «خوابیدن» پناه می‌برند؛ خوابی که طبق نظریات زیگموند فروید، محل ارضای نیازهای سرکوب‌شده در روز است.

ترکیب این نظریه با نظریات سرخ‌پوستان آمریکایی، که اعتقاد دارند خواب چهار دروازه دارد، باعث پیدایش یک رمان علمی‌تخیلی شده است. مطالعه این رمان به افراد زیر هجده سال و کسانی که روحیه حساس دارند، توصیه نمی‌شود.

سخن‌ناشر: کتاب «عبور از دروازه خواب» شما را با اسرار پشت پرده «خوابیدن» آشنا می‌کند. این کتاب به همه علاقه‌مندان مطالعه کتاب‌های روان‌شناسی و خوانندگانی که به رمان‌های سیاسی نظیر «۱۹۸۴» و «قلعه حیوانات» علاقه‌مند هستند، توصیه می‌شود.

هشت میلیارد دیوانه

ماه‌ها است که ناسا یک سیگنال مرموز ناشناخته را از سیاره‌ای دور با فاصله ۳۹ سال نوری دریافت می‌کند و با اطمینان، ارسال‌کنندگان آن را موجودات هوشمند می‌داند، چون آن سیگنال هر شانزده روز یک‌بار به‌طور کاملاً منظم ساطع می‌شود!

همه تلاش‌های ناسا برای رمزگشایی آن پیام شکست می‌خورد. ناسا ناکام در جست‌وجوی رمزگشایی از آن پیام، فراخوان



بین‌المللی صادر می‌کند.

تا این که اتفاقی عجیب رخ می‌دهد!

یک باستان‌شناس و زبان‌شناس فرانسوی راز پیام را کشف می‌کند.

او چیزی می‌گوید که کمتر کسی می‌تواند باور کند: «پیام به خط هیروگلیف نگاشته شده است!»

سخن ناشر: این داستان شما را به سفری بسیار دور، به سیاره‌ای به نام «تراپیست» می‌برد. در این سیاره، انسان‌ها ضمیر ناخودآگاهشان را از دست داده‌اند و فاقد قسمتی از مغز به نام لیمبیک سیستم هستند. شما در این سفر با انسان‌هایی آشنا می‌شوید که به‌علت فقدان «اید»، نیازهای اولیه ندارند و همه تصمیماتشان بر مبنای «سوپر ایگو» اتخاذ می‌شود. هشت میلیارد دیوانه یک رمان در حوزه روان‌شناسی است.

